

افسانه دختر و گرگ سفید

niceroman.ir

نویسنده: AMI74

مقدمه:

در جنگل من هوا سرد است....

آهوها با گفتارها میچرخند....

روباها قصد فریبم را دارند....

دیگر گرگی وجود ندارد....

با وجود سختی ها و زخم های روی تنم....

من هنوز گرگ مانده ام....

با وجود اینکه آسمان را ابرهای تیره فرا گرفته....

من هنوز به خورشید خیره میشوم....

با وجود اینکه همه چیز بر علیه من است....

ولی من هنوز بر فراز کوه با غرور زوزه میکشم....

ای سرنوشت من....

بدان طوفان سختی هایت....

آتش وجودم را خاموش نخواهد کرد....

من تا آخر ایستاده ام....

به نام خداوند باران نقل و تگرگ

نفس های باد و تپش های برگ

کمی دورتر از کلبه یا همون خونه ی جدیدمون روی تخت سنگی نشسته بودم و تکالیف ریاضیم رو انجام میدادم
که همون لحظه صدای داد مامان به گوشم رسید.

مامان: ترانه... ترانه... دختر بیا خونه تکالیفتو انجام بده.. هوا سرده سرما میخوری.

برای اینکه صدام بهش برسه بلندتر از خودش داد زدم: چشم مامان.. الان میام.

وبعد خودکارم رو لای دفترم گذاشتم و دفتر رو بستم .

از جام بلند شدم و نگاهی به اطرافم انداختم.

واقعا زیبا بود... چمن های سبزی که اطرافم رو احاطه کرده بودن به واسطه ی بادی ملایم به ر*ق*ص درآمده
بودن و زیبایی وصف نشدنی رو به تصویر کشیده بودن.

صدای زیبای پرنده هایی که توی آسمون به صورت گروهی پرواز میکردن "گوش هام رو نوآش میکرد.

محیط اطرافم واقعا آرامش بخش بود..

نفس عمیقی کشیدم و ریه هام پر شد از هوای پاک و تمیز...

نه اونقدرآ هم که فکر میکردم بد نیست.. نه اصلا بد نیست..

اوایل که اینجا اومده بودیم خیلی ناراحت بودم ولی حالا و با دیدن این طبیعت زیبا، نظرم به کلی تغییر کرده بود. اینبار نگاهم رو به جنگل که کمی دورتر از چمنزار قرار داشت دوختم.

تمام جنگل پر شده بود از درخت های سبز و تنومند، سرسبزی که آرامش رو به وجودم تزریق میکرد. همین جور محو جنگل و درختای زیباش بودم که یه دفع جلوی اون همه دار و درخت و رنگ سبز، موجودی سفید رنگ با چشمانی درشت، زیبا و براق نگاه و توجهم رو به خودش جلب کرد! چشمان براقش از دور میدرخشیدن و مانند الماس هایی درخشان خودشون رو به نمایش می گذاشتن. اون دیگه چیه؟! چشمم رو ریز کردم تا شاید بهتر ببینمش.

همون لحظه صدای مامان من رو به خودم آورد و نگاه کنجاوم رو از جنگل گرفت. مامان: ترانه.. زود باش بیا دیگه... پس کجا موندی دختر. سرم رو برای ثانیه ای برگردوندم و گفتم: اومدم مامان. و بعد دوباره برگشتم و به جنگل روبه روم نگاه کردم، ولی برخلاف چند لحظه ی پیش دیگه هیچ موجود اسرار آمیزی اونجا نبود!

یعنی واقعا خیال کردم که کسی یا چیزی اون جاست؟! با بیخیالی شونه هام رو بالا انداختم و بعد برگشتم و به سمت خونه دویدم. مامان که مشغول دوختن مقنعه سرمه ای رنگ مدرسه ی جدیدم بود "سرش رو بالا آورد و با لبخندی مهربون گفت: راستی امروز دایی نادر ت میاد" قراره بقیه ی وسایل رو برامون بیاره. پریدم بالا و دستام رو بهم زدم و گفتم: آخ جون دایی داره میاد... دلم براش یه ریزه شده بود. مامان بلند خندید و گفت: چی میگی دختر همین 3 یا 4 روز پیش بود که دیدیش. لبام هام رو جلو دادم و با ناز گفتم: خب چیکار کنم دلم براش تنگ شده دیگه. مامان با دیدن حرکت من، دستاش رو از هم باز کرد و با مهربونی گفت: بیا اینجا ببینم دختره ی لوس. از خدا خواسته چهار دست و پا به طرفش رفتم و سریع توی بغلش خزیدم. موهام رو با مهربونی ناز کرد و گفت: از مدرسه ی جدیدت راضی هستی دخترم؟ سرم رو تکون دادم و گفتم: آره مامان جون خوبه.. همکلاسی های خوبیم دارم.

سرم رو بوسید و با ناراحتی گفت: میدونم برات سخته عزیزم..مامان رو ببخش.

برگشتم و با دستام محکم بغلش کردم و سرم رو به شونه اش چسبوندم و گفتم: نه مامان اتفاقا اینجا خیلی هم قشنگه و من واقعا دوستش دارم.

با لحن غمگین و صدایی پر بغض گفتم: امیدوارم.

معلوم بود که باور نکرده، هر چی هم که میگفتم بازم ذره ای از ناراحتیش کم نمیشد.

از اون وقتی که بابا ولمون کرده بود و ما رو با طلبکارا تنها گذاشته بود، تمام خنده هاش ساختگی و یقینا برای دلخوشی من بود ..

دیگه هیچ وقت از ته دل شاد نبود و چهره ی غمگینش موقعه هایی که تنها میشد قلبم رو آتیش میزد.

هنوز هم نفهمیدم که چرا بابا اون کار رو باهامون کرد.

دلیلش چی بود که ما رو با کلی بدهی تنها گذاشت و رفت..هنوزم نمیتونستم باور کنم که بابای مهربوم با اون همه محبت و اون همه عشقی که به من و مامان داشت، بی اهمیت و خیلی راحت ازمون گذشته باشه و مارو تو فلاکت و بدبختی رها کرده باشه.

چند روز اول نمیدونستیم چه بلایی سرمون اومده ولی وقتی که طلبکارها سراغمون اومدن، تازه فهمیدیم اوضاع از چه قراره..

طلبکارا کل زندگیمون رو ازمون گرفتن و بعدش ما دوتا هم به این روستای دور افتاده نقل مکان کردیم، البته اینجا رو هم دایی نادر برامون پیدا کرد و تو اوج بدبختی به غیر از دایی نادر هیچ کس دیگه ای به کمکمون نیومد.

آدم ها تو این جور مواقع خوب خودشون رو نشون میدن و قشنگ میشه دوست و دشمن های واقعی رو از هم تشخیص داد و جدا کرد.

لباسای مدرسه ام رو پوشیدم و بعد کیف سرمه ایم رو روی دوشم انداختم و به طرف در چوبی کلبه ی قدیمی و کوچیکمون حرکت کردم.

کنار در لقمه ی نون پنیر سبزی رو از دست مامان گرفتم و بعد گرفتن گاز بزرگی با دهن پر گفتم: مامان من دیگه میرم..دیرم شده.

مامان با مهربونی و لبخند ماتی روی لبهای سرخش گفت: باشه دخترم برو به سلامت.

دوباره و با دیدن چشم های سیاه درشتش که با غباری از غم پوشیده شده بودن " دلم خون شد.

به روی خودم نیاوردم و با گفتن کلمه ی مواظب خودت باش از در کلبه بیرون رفتم.

بعد بستن بند های کتونیه سفید رنگم و دست تکون دادن برای مامان با عجله از توی جاده ی خاکی به سمت مدرسه حرکت کردم.

مدرسه از کلبمون فاصله ی زیادی داشت و برای همین هربار باید کلی راه میرفتم تا بهش میرسیدم.

وسطای راه بودم که کسی از پشت سر صدام زد

-ترانه..بیا باهم بریم.. میرسونمت.

برگشتم و به صورت شیربرنجی نجسبش و چشمای سبز رنگ و موهای قهوه ای کجش که انگار گاو مش حسن لیسش زده بود، نگاه کردم.

میثم پسر کدخدای ده بود.

یه پسر پررو و نجسب و کنه و از شانس بد بنده یکی از هم کلاسی هام.

به حالت چندش نگاهی به دوچرخه ی درب و داغونش کردم و با حرص گفتم:چند دفعه بگم ترانه نه و ترانه خانم..

و بعد بلند تر از قبل ادامه دادم:لازم نکرده خودم میرم

و با تموم شدن حرفم روم و برگردوندم.

میثم:ای بابا خب ترانه خانم، خوبه؟حالا چرا ناز میکنی؟ بیا دیگه؟

عجب پررویییها.آخه یکی نیست بگه که من با تو چه سندی دارم که بشینم ترک دوچرخه و تا مدرسه باهات پیام.

با حرص بیشتری گفتم:نخیر خودم میام.

میثم بلند خندید و گفت:باشه ترانه خانم..ولی یادت باشه خودت نخواستیا بعدا که دیر رسیدی نگی نگفتی..پس من دیگه رفتم خوشگله.

و بعد این حرفش سریع رکاب زد و از کنارم گذشت و با سرعت زیادی ازم دور شد.

دست هام رو مشت کردم و با خشم به رفتنش نگاه کردم.

پرروی عوضی..

دیگه بیشتر از این معطل نکردم و تا خود مدرسه دویدم.

و از خوش شانسیم همون لحظه و همزمان با وارد شدن به حیاط مدرسه، زنگ به صدا در اومد.

سر صف ایستادم و به بچه های دبستانی که مدام شلوغ میکردن نگاه کردم.

هنوزم به این وضع و این جو عادت نکرده بودم.

چون ده دانش آموزای کمی داشت، دبستان و دبیرستان به صورت مختلط (دختر و پسر) توی یه مدرسه بودن..اونم چه مدرسه ای یه مدرسه ی خیلی کوچیک با کلاس های کم و در و دیوارهای داغون.

دیگه سرم داشت به خاطر سر و صدا میترکید.

وارد کلاسامون شدیم و بازم سر و صدا،

مگه این سرو صداها تموم شدنی بود؟

مخصوصا پسرای کلاس که دیگه انگار مدرسه رو با چاله میدون اشتباه گرفته بودن..

میثم که کنار دوستش و دقیقا روبه روی تخته ی گچی کلاس ایستاده بود، با دیدن من از همون جا با صدای بلندی گفت:عه پس زود رسیدی ترانه خانم...خوش به حالت.

و بعد این حرف لبخند چندشی تحویلیم داد. و دوست چندش تر از خودشم با دیدن لبخند حرص درارش بی خبر از همه جا به زیر خنده زد.

بهتر بود فعلا جوابش رو ندم..تو کلاس و تو جمع دوستاش هیچ کاری نمیتونستم بکنم،ممکن بود روی همشون باز بشه و دورم کنن.

با اخم های توهم روم رو ازش گرفتم و بی توجه به سمت جلو گام برداشتم و روی نیمکت چوبی و کنده کاری شده ای که جلوتر از بقیه ی نیمکت ها و اول کلاس قرار داشت، نشستم.

همزمان با نشستنم روی نیمکت کهنه ،دستی پشتم قرار گرفت.

برگشتم و به صورت شیرین و کوچولوش نگاه کردم.

سمیه بود،دختر شیرین و سبزه روی کلاس.

از همون روز اول باهاش دوست شده بودم،دختر خیلی خوب و به جوشی بود البته یکمی هم فضول بود..شاید خیلی فضول..

تو کلاسمون فقط دوتا دختر دیگه غیر من وجود داشت و بقیه همه پسر بودن.

یکی از دختر ها همین سمیه بود و اون یکی دختر درشت هیکلی بود که بغل دستم مینشست و اسمش سلماز بود و طبق معمول هنوز نیومده بود.

با هیچ کسی صحبت نمیکرد و مدرسه اومدنش هم مشخص نبود،یه روز میومد و یه روز نمیومد.

شنیده بودم خانوادش خیلی فقیرن و مجبوره سر مزرعه های اهالی ده کار کنه.

سمیه دوباره به شوونم زد و با تعجب و لهجه ی شمالیش که سعی در پنهان کردنش داشت گفت: کجایی دختر؟ راستی خبرا رو شنیدی؟!

باز هم خبر جدید، بی بی سبی بود برای خودش.

با چشمایی درشت و کنجکاو گفتم: نه چه خبری؟!

سمیه: شایعه شده که جدیدا توی جنگل یه گرگ سفید دیده شده!

تعجبم بیشتر شدو با ترس گفتم: مگه اینجا گرگم داره؟!

خندید و سرش رو روی میز گذاشت و گفت: نه بابا اینجا فقط شغال داره، میگم که فقط یه شایعه اس شایعه.

به ظاهر به حرفاش خندیدم ولی بدجور توی فکر فرو رفته بودم.

یعنی اون موقع درست دیده بودم؟!

اون موجود واقعا وجود داشت؟!

با صدای بلند از جلوی در گفتم: مامان من میرم بیرون یکم هوا بخورم

مامان از توی آشپزخونه بیرون اومد و قبل از اینکه به لباس هام نگاهی بندازه گفت: باشه اول لباس گرم بپوش و بعد برو.

-قبلا پوشیدم مامان.

و بعد این حرف از خونه بیرون زدم.

کنجکاوی بدجوری امونم رو بریده بود و مثل خوره ای به جونم افتاده بود.

دیگه نمیتونستم طاقت بیارم، باید حتما به جنگل میرفتم.

هنوز هم دلیلش رو نفهمیدم بودم،

واقعا چرا اون روز انقدر نترس شده بودم...؟!!

وارد جنگل شدم، صدای پرنده ها و حیوونای مختلف جنگل توی فضا پخش شده بود.

به خاطر آشنا نبودنم با جنگل و برای اینکه راهم رو گم نکنم، هر چند قدمی که به جلو برمیداشتم به یکی از درخت ها پارچه ی کوچیک قرمز رنگی رو گره میزدم.

نیم ساعتی بود که در حال راه رفتن بودم ولی هیچ خبری نبود،هیچی پیدا نمی‌کردم..یعنی هنوز به اون چه که میخواستم نرسیده بودم.

صدای حیوونای جنگل به گوشم میرسید اما هیچ کدوم خودشون رو نشون نمیدادن.

هر بار که از روی سبزه ها و شاخه های کوچیکی که روی زمین افتاده بودن رد میشدم،صدای ضعیفی تولید میشد و احتمالا همون صدا باعث میشد که حیوون های جنگل خودشون رو نشون ندن.

خم شدم و زانوهای خستم رو ماساژ دادم.

خیلی راه رفته بودم.نباید زیاد از خونه دور میشدم،اگر مامان میفهمید حتما با نصیحت های تموم نشدنیش سرم رو به درد میآورد.

با نا امیدی تصمیم گرفتم که به خونه برگردم که همون لحظه و با بالا بردن سرم، همون حیوون اسرارآمیز و زیبایی رو دیدم که این چند روز توی فکرش بودم و یک ساعت تمام توی جنگل دنبالش میگشتم.

کمی جلوتر و تقریبا مقابلم ایستاده بود!

با ناگهانی دیدنش ترسیده روی زمین افتادم.

همزمان با افتادنم بهم نزدیک شد و دندون های تیزش رو روی هم فشار داد و برای ترسوندنم شروع به خر خر کرد.

آب دهانم رو قورت دادم.حالا که از نزدیک میدیدمش تازه میفهمیدم که چه اشتباه بزرگی کردم و چقدر این حیوون فریبنده میتونه ترسناک باشه..توی چاهی که از کار خطرناکم ساخته بودم گیر کرده بودم و نمیدونستم که چطور خودم رو ازش بیرون بکشم.

تازه ترس به وجودم رخنه کرده بود و بدنم به لرزه افتاده بود.

به فکرم رسید که بلند شم با دویدن پا به فرار بذارم اما همون لحظه از فکرم پشیمون شدم،چون یادم افتاد که اگر بترسم و فرار کنم بدتر اون گرگ تحریک میشه و به دنبالم میاد و تیکه تیکم میکنه.

پس بی حرکت سرجام نشستم و با چشم هایی درشت شده مثل خودش ،بهش خیره شدم .

فریبنده و زیبا بود و سفید سفید دقیقا مثل برف.

تا به حال یه گرگ معمولی رو از نزدیک ندیده بودم چه برسه به این گرگ بیش از حد زیبا و محصور کننده.

یعنی درست میدیدم یا باز خیالاتی شده بودم؟!این گرگ ناباب اینجا و تو این جنگل چیکار میکرد؟

چشماش رو نگاه کردم، چه رنگ خاصی داشت..نقره ای و براق..انگار که میتونست با چشم هاش دیگران رو طلسم کنه!

اونم آروم شد و صاف ایستاد و توی سکوت به چشمام زل زد.. هیچ حرکتی نمیکرد.

دیگه چیزی نمونه بود که از شدت ترس خودم رو خیس کنم ولی باز هم سعی میکردم وحشتم رو توی صورتم نشون ندم.

گرگ چند دقیقه ای نگاهم کرد و بعد روش رو برگردوند و با قدم هایی آهسته به قعر جنگل رفت!

سرجام خشک شده بودم و با تعجب و نگاهی ترسیده به رفتنش نگاه میکردم و مدام به این فکر میکردم که چرا بهم حمله نکرد؟! مگه گرگ ها به آدمها حمله نمیکنند؟!

از اون روز به بعد دیگه اون گرگ زیبا شده بود تمام فکر و ذهنم و مدام تصویرش جلوی چشم هام پررنگ میشد و حتی توی خواب هام هم همراهیم میکرد و تنهام نمیداشت.

اما من دیگه بعد اون اتفاق حتی جرات نمیکردم که پاهام رو توی جنگل بذارم.

در کلبه رو زدن..یه نفر داشت محکم و با کف دست به در میکوبید.

مامان که در حال سرخ کردن کتلت توی آشپزخونه کوچیک و چوبی کلبه بود ، طبق معمول با صدای بلند گفت:ترانه برو درو باز کن..مگه نمیشنوی در میزنن؟ من دستم بنده.

از جلوی تلویزیون کوچیکی که به تازگی دایی نادر برامون آورده بود، بلند شدم و همون طور که به سمت چوب لباسی میرفتم، گفتم:باشه مامان.

به سمت در رفتم و بعد با صدای بلندی رو به فردی که پشت در ایستاده بود و همچنان محکم به در میکوبید، گفتم:اومدم..اومدم..

چادر گلدارم رو از روی چوب لباسی که کنار در وصل کرده بودیم برداشتم وبعد سر کردن دستگیره ی در رو توی دستم گرفتم و با فشار آرومی بازش کردم.

همزمان با باز کردن در،چشمم به جمال آقای چندان روشن شد.

میثم با لبخندی روی لب های باریکش جلوی در ایستاده بود و با نگاهی هیز به صورت من زل زده بود.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:چه خبرته،مگه سر آوردی؟!این چه طرز در زدنه؟

نیشش شل تر شد و بدون اینکه به روی خودش بیاره، گفت: سلام ترانه خوبی؟! اینو مامانم داد و گفت براتون بیارم!!

و بعد این حرف دستش رو بالا آورد و کیسه ی توی دستش رو بهم نشون داد.

ای خدا کی میشه که من به این حالی کنم که ترانه نه و ترانه خانم..چه سریع چایی نخورده هم پسر خاله میشد، پسره ی...

به روی خودم نیاوردم و فقط گفتم: حالا این چی هست!؟

با همون نیش شلش گفت: مرغ!

با تعجب گفتم: مرغ!؟

میخواست جوابم رو بده که همون لحظه مامان جلوی در اومد و گفت: اوه سلام میثم تویی؟ خوبی؟ چیزی شده پسرم؟

میثم: نه خاله جون اینا رو مامانم براتون فرستاده..2 تا مرغ پر کنده!

مامان هم با حرفش مثل من تعجب کرد و گفت: مرغ!؟ امن که مرغ نخواسته بودم..دلیلش چیه!؟

میثم: نمیدونم از خودشون پرسید.

مامان دوباره با مهربونی گفت: باشه پسرم.. پس از طرف من از مامانت تشکر کن.

و بعد کیسه رو گرفت.

میثم دندون های زردش رو به نمایش گذاشت و گفت: چشم..قابلتون رو نداره خاله.

مامان باز هم لبخندی تحویلش داد و بعد بی حرف به داخل کلبه رفت.

با رفتن مامان داشتم در رو میبستم که همون لحظه پسره ی نجسب بهم چشمک زد!

در رو محکم توی صورتش کوبیدم و پا کوبان و با صورتی پر حرص داخل رفتم و رو به مامان که باز داشت به سمت

آشپزخونه میرفت گفتم: مامان این کارا یعنی چی؟! برای چی برامون مرغ فرستادن؟ مگه ما گداییم؟

مامان سریع به سمتم برگشت و با دست زد توی صورتش و گفت: خاک عالم، این چه حرفیه که تو میزنی، زشته

دختر هنوز که دور نشده شاید بشنوه، شاید دلیلی داشتن..حالا بعدا خودم از شون میپرسم.

دیگه چیزی نگفتم و با حرص بیشتری جلوی تلوزیون نشستم و با دکمه های کوچیک جلوش ور رفتم تا کانال رو

عوض کنم..تلوزیون آخرین مدلمون حتی کنترل هم نداشت.

اخم هام رو توی هم کشیدم، دلم بدجور شور میزد، خیلی خوب میدونستم که این خانواده برامون نقشه ها دارن، کارهاشون زیادی مشکوک بود.

از همون روز اول هم زیادی هوامون رو داشتن.

همه جا تاریک بود ولی مطمئن بودم که توی جنگلم.

جز صدای زوزه ی غمگین گرگی تنها، صدای دیگه ای به گوش هام نمیرسید.

وحشت زده بر خلاف جهت صدای زوزه دویدم.

صدای دویدنش رو میشنیدم و کاملا احساس میکردم که داره با سرعت زیاد به طرفم میدوه و بهم نزدیک میشه.

به عقب نگاه نمیکردم و تنها مستقیم و با سرعتی جت وار به جلو میرفتم.

ناگهان گرگ روبه روم ظاهر شد.

وحشت زده ایستادم و خیلی آرام قدمی به عقب برداشتم، همزمان با حرکتم به سمت عقب گرگ به همون اندازه به سمتم اومد و بهم نزدیک شد.

ناخودآگاه ایستادم و توی چشم های نقره ای و زیبای گرگ که حالا و توی تاریکی بیشتر از هر وقت دیگه ای میدرخشید خیره شدم و در عمقشون غرق شدم.

غم بزرگی که توی چشم هاش پنهان شده بود رو به خوبی حس میکردم.. به نظرم اومد که ازم چیزی میخواد.

همون لحظه گرگ با صدایی مردانه و بدون اینکه پوزش رو باز کنه با التماس و لحنی غمگین گفت: نجاتم بده..! چشم هام گرد شدن.

گرگ هر لحظه ازم دورتر دورتر میشد اما صداش همچنان به صورت اکو وار توی فضا پخش میشد و به گوش هام میرسید.

با وحشت چشم هام رو از هم باز کردم و با پشت دست عرق روی پیشونیم رو پاک کردم.

گلوب خشک شده بود و دهانم به هم چسبیده بود.

این چه خوابی بود دیگه؟! یعنی از بس که بهش فکر کرده بودم این خواب عجیب رو دیده بودم؟!!

به مامان که کنارم با آرامش خوابیده بود نگاه کردم و بعد از کنار بالشتم پارچ آب رو برداشتم و لیوان کوچیک کنارش رو پر از آب کردم و تمامش رو یک جا و یک نفس سر کشیدم.

و بعد دوباره سرم رو روی بالشت گذاشتم.

با چهره ای خسته و افسرده وارد کلاس شدم و روی نیمکت نشستم و سرم روی میز گذاشتم.

دیشب درست و حسابی نتونسته بودم بخوابم.

سمیه کنارم نشست و گفت: چیزی شده سرخ جول (لپ گلی)؟ کشتیات غرق شده ترانه؟

سرم رو از روی میز برداشتم و بی حال گفتم: نه فقط دیشب دیر خوابیدم.

سمیه: آهان... سلماز هم که هنوز نیومده.

و بعد انگار که یه دفع یاد چیزی افتاده باشه به صورتم زل زد و با هیجان گفت: فهمیدی چی شده؟

با بی حالی جواب دادم: باز چی شده؟!

با هیجان بیشتری گفت: اون شایعه ها درست از آب در اومده ترانه جونم!

یه دفع یاد خواب دیشبم افتادم و ترس کل وجودم رو فرا گرفت و چهره ی بی حالم تغییر کرد.

با وحشت و چشمای گردو شده گفتم: چی؟! چی.. میگی سمیه؟! شوخی میکنی.. نه؟!!

با هیجان و چهره ای خوش حال ادامه داد: نه به خدا راست میگم.. چند شب بود که همش به مرغ و خروس های اهالی ده حمله میشد ولی هیچ کس نمیدونست که کار کدوم حیوونه، تا این که دیروز اواسط ظهر یکی از اهالی ده گرگ سفید رو میبینم و حدس میزنم که کار اون باشه به خاطر همین الان چند نفر از مردم جمع شدن و میخوان بکشنش! میگویم هم برای خود دهکده و هم برای مردمش خطرناکه.

با شنیدن حرفاش قلبم به درد اومد. دوباره یاد خوابم و اون گرگ زیبا تو خاطرم پررنگ شد.

یعنی واقعا قراره بمیره؟ نکنه این موضوع به خوابی که دیشب دیدم مربوطه؟!

یه حس بی بهم میگفت که کار اون نبوده... واقعا نمیفهمیدم که چرا با یه بار دیدنش انقدر بهش علاقه پیدا کرده بودم.

انگار که واقعا طلسم اون چشم های نقره ای و جادویی شده بودم.

بعد از کلی کلنچار که با ترس و وجدان و عقل و احساسم رفته بودم دوباره به داخل جنگل رفتم .

بعد از اون روز این اولین باری بود که باز هم پام رو توی جنگل میذاشتم..

بعد این که شنیده بودم بهش تیر زدن دلم بدجوری بیتاب شده بود و تصویر اون گرگ مدام جلوی چشمم در رفت و آمد بود و هر کاری میکردم از ذهنم بیرون نمیرفت.. انگار که یه نیرویی من رو به طرفش میکشوند و کسی توی ذهنم همش تکرار میکرد: باید ببینیش!

به همون جای قبلی رفتم و بعد دوروبرم رو با دقت و نگاهی تیز کاوش کردم، اما هیچ خبری ازش نبود.

باز هم با قدم های بلندی به جلو و به سمت قعر جنگل حرکت کردم تا که بلاخره و بعد چند دقیقه راه رفتن روی زمین آثاری از خون دیدم!

با دیدن خون قرمز رنگ ، تپش قلبم سریع شد و دلم به شور افتاد.

پا تند کردم و با دو لکه های خون روی زمین رو دنبال کردم.

بعد مدتی به غاری تاریک رسیدم.

دو به شک بودم که به داخل برم یا نه..

تا که بلاخره رو به دریا زدم و بی طاقت به سمت دهنه ی غار حرکت کردم.

مقابل دهنه ی بزرگ غار ایستادم و با دیدن تاریکی غار دلم لرزید و نفسم حبس شد.

چشم هام رو بستم و بعد خوندن یه آیت الکرسی عظیم رو جزم کردم و وارد غار شدم.

وسط روز بود اما باز هم داخل غار ترسناک و تاریک بود و به خوبی نمیتونستم اطرافم رو ببینم.

از کوله ای که همراه خودم آورده بودم چراغ قوه ی کوچیکم رو بیرون کشیدم.

قبل از اومدن به جنگل جعبه ی کمک های اولیه و چراغ قوه رو از توی خونه برداشته بودم.

درسته که کیفم سنگین میشد ولی یه حسی بهم میگفت که بهشون احتیاج پیدا میکنم و حالا هم که میبینم حسم کاملا درست بوده.

خداروشکر غار زیاد بزرگی نبود و انتهایش مشخص بود.

جلو تر رفتم و بین اون همه سیاهی یه چیز سفید به چشمم خورد.

باید خودش باشه!

هیچ صدایی از طرفش به گوش هام نمیرسید، با قدم های آرام و استرس زیاد نزدیک تر رفتم .

واقعا نترس شده بودم و کاملا مصمم بودم...

قلب و عقلم هر دو باهم یک صدا میگفتن که باید نجاتش بدم.

نور چراغ قوه رو روش انداختم.

خون زیادی ازش رفته بود .

با نزدیک شدنم هیچ حرکتی نکرد!

ترسیده به طرفش رفتم که با دیدن نفس کشیدن و تکون خوردن آرام قفسه ی سینش از زیر موهای سفید تنش خیالم راحت و آسوده شد.

به نظر میومد که از شدت خون ریزی بیهوش شده.

توی دلم خدا رو شکر کردم که بیهوشه.

اگه بیدار بود نمیدونستم که چطوری باید کارم رو انجام میدادم و مطمئنا تا الان خیلی راحت با اون دندون ها و چنگال های تیزش تیکه تیکم کرده بود.

از توی کیفم جعبه ی کمک های اولیه رو در آوردم و به سختی پاش رو که خراش بزرگی برداشته بود، پانسمان کردم.

دیگه خون ریزیش بند اومده بود اما مطمئنا وقتی به هوش میومد احتیاج به غذا داشت و به خاطر خون زیادی که ازش رفته بود اونقدری ضعیف میشد که نتونه شکار کنه یا غذا گیر بیاره... پس من باید براش غذا میاوردم!

این یه ریسک بود و شاید تا اون موقع به هوش میومد اما...

روی سرش دست کشیدم.

حس خیلی خوبی بهم دست داد..بیش از اندازه نرم بود.

کی فکرش رو میکرد که یه روزی بتونم به سر و موهای یه گرگ دست بزنم!؟

به همراه آرامشی که به یک باره به قلبم تزریق شده بود، لبخندی زدم و از جام بلند شدم.

باید تا شب نشده میرفتم خونه و براش غذا میاوردم و بعد خیلی سریع بر میگشتم.

یواشکی از توی آشپزخونه یه تیکه ی بزرگ از گوشت قرمزی که مامان تازه گرفته بود و میخواست خردشون کنه برداشتم و بعد دوباره بیرون رفتم.

مامان جلوی تلویزیون کوچیکمون خوابش برده بود و اصلا متوجه ی اومدن و رفتن من نشد.

باز هم وارد غار شدم و چراغ قوه رو روشن کردم.

همزمان با نزدیک شدنم بهش، مثل دفعه ی پیش شروع به خر خر کرد.

از شانس گندم به هوش اومده بود و پوزش رو باز کرده بودو با خشم دندون های تیزش رو بهم نشون میداد.

احتمالا فکر میکرد که میخوام مثل اهالی ده اذیتش کنم یا شایدم مثل دفعه ی پیش میخواست من رو بترسونه.

گوشت رو با ترس از توی کیفم بیرون آوردم و با مهربونی ظاهری و صدای لرزانی گفتم: آرام باش.. آرام باش.. باهات کاری ندارم.. فقط برات غذا آوردم.

و بعد این حرف گوشت رو جلوش انداختم.

میدونستم حرفام رو نمیفهمه ولی باز هم باهش حرف میزد و سعی میکردم قانع اش کنم یا به جوری منظورم رو بهش بفهمونم.

-بخورش خوش مزس.. وقتی خوردیش میرم. باشه؟

تعجب برانگیز بود ولی واقعا با حرف هام ساکت شده بود!

یکم با اون چشمای نقره ایش بهم نگاه کرد و بعد خیلی آرام مشغول خوردن گوشتی که جلوش انداخته بودم شد.

و من هم بعد از اینکه گوشت رو خورد در کمال ناباوری به راحتی و بدون کوچکترین خراشی به خونه برگشتم!

چند روزی بود که مدام بعد از مدرسه پیش گرگ میرفتم و بهش غذا میدادم.

تو این مدت بهم عادت کرده بود و دیگه حتی میداشت که سرش رو ناز کنم! انگار که من رو دوست خودش میدونست.

تازه از مدرسه اومده بودم و میخواستم بعد تعویض مانتو و شلوار سرمه ای رنگ مدرسه ام دوباره به سمت غار برم

که همون لحظه مامان قبل از اینکه کیفم رو گوشه ی دیوار چوبی کلبه و پایین چوب لباسی بذارم "پشت سرم

ایستاد و با لحن غمگینی گفت: دختر گلم بعد تعویض لباس هات جایی نرو.. میخوام باهات صحبت کنم!

با حرفش ته دلم خالی شد.

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم: چیزی شده مامان!؟

مامان همون طوری که برای نشستن به سمت پشتی دیواری قرمز رنگ حال میرفت با همون لحن جواب داد: نه عزیزم نگران نباش چیزی نشده..لباس هات رو عوض کن و بعد بیا کنارم بشین..

و بعد این حرف روی زمین نشست و به پشتی دیواری تکیه داد و تارهای بلندی از موهای مشکی و لختش رو که جلوی صورتش ریخته بودن کنار گوشش برد و با لبخندی مات و چشمان غمگینی بهم نگاه کرد.

بدون اینکه لباس هام رو عوض کنم با استرس به طرفش رفتم و بعد روبه روش نشستم با نگاهی منتظر و لحنی مشکوک گفتم: راستش رو بگو ماما؟ چیزی شده نه؟ خبری از بابا شده؟

مامان لبخند تلخی زد و همون طور که صورتم رو با دست های کشیده و نرمش ناز میکرد گفت: نه دخترم..گفتم که چیزی نشده.

و بعد مکثی با لحنی غمگین تر و صدای آروم تری ادامه داد: تو دیگه دختر بزرگی شدی نه؟ اصلا نفهمیدم که کی بزرگ شدی..چه زود ۱۷ سالت شد عزیزم.
متعجب نگاهش کردم.

یعنی ماما میخواست بهم چی بگه؟!چی بود که به بزرگ شدن من ربط داشت؟

مامان با مهربونی ادامه داد: امروز کد خدا و خانمش اومده بودن خونمون..
باز هم مکث کرد.

با تعجب و نگاهی کنجکاو گفتم: خب چیکار داشتن؟

مامان توی چشم هام خیره شد و به آرومی جواب داد: تو رو برای پسرشون خواستگاری کردن!
حدقه ی چشمم گردتر از این نمیشدن.

درست شنیده بودم؟!خواستگاری؟!من رو برای اون پسر ی هیز و نجسب...!

ناخودآگاه از جام بلند شدم و رو به ماما داد زدم:چی ماما؟چی؟باورم نمیشه..اون پسر نجسب هم سن منه میدونستی؟تازه من ازش حالم بهم میخوره.

اخماش رو توی هم کشید و با صدای بلندی گفت:داد نزن دختر..یکم ادب داشته باش..من تو رو این جور تربیت کردم؟

خب میگن میخواستن بعد از اینکه دیپلمتون رو گرفتید خواستگاری کنن ولی میثم طاقت نیاره..لج نکن دختر با این اوضاعی که ما داریم برای وصلت بهتر از این خانواده نمیتونیم پیدا کنیم.. منم که یه مادر تنهام نمیتونم درست و حسابی امکانات بزرگ شدن و درس خوندن رو فراهم کنم.

با تموم شدن حرفاش صدام رو کمی پایین تر آوردم و با حرص گفتم: مامان من حاضریم بمیرم ولی با اون تن لش ازدواج نکنم.. درضمن من همین جوری راضیم و هیچ امکاناتی هم از تون نمیخوام پس خواهشا دیگه حرفش رو نزنید.. آگه بهتر از این خانواده و این پسر برام پیدا نمیشه پس من تا آخر عمرم ازدواج نمیکنم.

و بعد این حرف دویدم و به اتاق خواب چیکمون پناه بردم و بعد برداشتن بالشتم از روی رخت خواب های تا شده ی گوشه ی اتاق.. چهار زانو گوشه ای کز کردم و بالشتم به بغل برای بیچارگی خودم گریه کردم ..

بابا چرا رفتی و من رو با این همه بدبختی تنها گذاشتی؟ مگه من دختر عزیزت نبودم؟

بلاخره و بعد گذشت یک ساعت و خشک شدن چشمه ی اشک هام روی زمین دراز کشیدم و چشمام رو روی هم گذاشتم و طولی نکشیدم که به عالم خواب سفر کردم.

چشم هام رو آرام باز کردم و به بیرون پنجره ی چوبی اتاقمون نگاه کردم.

آسمون کاملا تاریک شده بود و سیاهی و تیرگی شب به خوبی زیباییش رو به نمایش گذاشته بود.

چشم هام رو دوباره باز و بسته کردم و یه دفع با یادآوری گرگ سفید و مسئولیت این چند روزم " سیخ سر جام نشستم.

وای خدایا شب شده و من هنوز غذای برفی رو نبردم!

اسم گرگ سفیدم رو به یاد یکی از کارتون های تلویزیونی گذاشته بودم برفی.

حتما تا الان کلی گرسنگی کشیده.

یواشکی و با قدم های آرام از اتاق خارج شدم و اطراف رو نگاه کردم و با ندیدن مامان نفس آسوده ای کشیدم.

به سمت آشپزخونه رفتم و از توی یخچال یکی از بسته های مرغ رو برداشتم.

مامان تازه بسته بندیش کرده بود و به خاطر همین زود یخش آب میشد.

میدونستم غذا و گوشت تازه دوست داره ولی بهتر از این چیزی نداشتم که براش ببرم.

با استرس از آشپزخونه بیرون اومدم که همون لحظه صدای شر شر آب از توی حموم که در نزدیکی آشپزخونه قرار داشت به گوشم رسید.

نه مثل اینکه امشب شانس بهم رو کرده بود.

کیفم رو از پایین چوب لباسی برداشتم و بسته ی مرغ رو توش انداختم.

و سریع و با همون مقنعه و مانتو و شلوار مدرسه ام که از ظهر تا حالا توی تنم مونده بود از خونه بیرون زدم.

اگه مامان میفهمید که شب بیرون رفتم واقعا عصبانی میشد اما چیکار کنم که غیر غذایی که باید بهش میدادم " دل نا آرم و کوچیکم بعد اتفاق ظهر بدجوری هواش رو کرده بود و طبق عادت این چند وقت باید حتما میدیدمش تا قلب و روحم آروم میگرفت.

وارد غار شدم و چراغ قوه ام رو روشن کردم و با نور کمش اطراف غار رو چندین و چند بار از نظر گذروندم.

اما هر چه بیشتر دنبال خودش و ردی ازش میگشتم کمتر به نتیجه میرسیدم.

هیچ اثری از برفی داخل غار نبود!

یعنی جایی رفته؟! نکنه که براش اتفاقی افتاده؟

باز هم ترس به عمق وجودم نفوذ کرد.. ترس از دیگه ندیدنش.. ترس از دست دادنش..

با عجله قدم دوباره ای برداشتم و به طرف ته غار و مکان همیشگی استراحتش حرکت کردم و بلند صدایش زدم: برفی.. برفی.. برفی.. کجایی؟ برفی..

هنوز جمله ام کامل نشده بود که یک دفع دستی ابراز احساسات شدا

چراغ قوه از دستم روی زمین افتاد و صدای ضعیفی که ایجاد کرد چند بار توی غار اکو شد.

با ترس دستام رو روی دست محکمی که به دورم حلقه شده بود گذاشتم و با سر انگشتانم آستین لباسش و بعد پشت دست و انگشتان کشیده و ناخون های بلندش رو لمس کردم.

یه دست بزرگ و مردونه!

از ترس جیغ بلندی کشیدم که همون لحظه و در حرکت سریعی دست آزادش رو بالا آورد و با کفش سفت روی دهنم رو پوشوند و مانع جیغ کشیدنم شد و بعد کنار گوشم با صدای مردانه ی خاص و دلنشینی گفت: نترس ترانه منم برفی..! کاریت ندارم!

چی؟! برفی؟! این مرد خوش صدا من رو مسخره کرده بود؟! برفی که یه گرگ بود یعنی اسم این مرد هم برفی بود؟! اصلا اسم من رو از کجا میدونست؟ یعنی یکی از اهالی ده بود که تا این جا تعقیبم کرده بود؟!!

قلبم از شدت شوک و ترس داشت از دهانم بیرون میزد و بدنم بدون اختیار میلرزید.

بدبختی واقعی به این میگفتن.. توی تاریکی شب بدترین اتفاقی که میتونست برام بیوفته همین بود.. کاش حرف مامان رو گوش میدادم.

چشم هام پر از اشک شدن.

هیچ کس نمیدونست من این جام جز برفی.. کجایی پس گرگ من؟

با وحشت بیشتری تقلا کردم که مرد محکم تر از قبل نگهم داشت و بعد دهانش رو با فاصله کنار گوشم برد و آروم و با صدای مهربونی گفت: نترس عزیزم.. گفتم که کاریت ندارم.. آگه دیگه جیغ نزنای دستم رو از روی دهنت برمیدارم. باشه؟

به ظاهر و برای تایید حرفش سرم رو با ترس تکون دادم.

اما همزمان با برداشته شدن دستش از روی دهانم " دوباره جیغ بلندی کشیدم و همون طور که برای رهایی از چنگال هاش تقلا میکردم با بغض داد زدم: ولم کن.. ولم کن.. تو کی هستی؟ تو رو خدا بذار برم.. چی از جون من میخوای؟

خیلی قوی بود.. هیچ جوهر نمیتونستم از دستش خلاص بشم.

دستی که دور کمرم بود رو باز سفت تر کرد و من رو به خودش چسبوند و گفت: قرار شد دیگه جیغ نزنای.. ولی خب حق داری میدونم که ترسیدی پس هر چقدر دوست داری جیغ بزن چون از اینجا کسی صدات رو نمیشنوه! تا این رو گفت اشکام گوله گوله روی صورتم چکیدن و با بغض گفتم: تو رو خدا ولم کن.. تورو خدا.. تورو جون هر کسی که دوست داری ولم کن.

دست آزادش رو جلو آورد و چونم رو گرفت و صورتم رو برگردوند طرف خودش و با ناراحتی و صدای آرومی گفت: آخه چرا عزیزم؟ چرا گریه میکنی؟ این مرواریدها رو الکی حروم نکن.. هر بار دارم بهت میگم که کاریت ندارم. و بعد این حرف دستش رو نوازش گونه روی قطرات اشک روی صورتم کشید.

با کاری که کرد مثل یه تیکه چوب خشک شدم.. هم شوک زده بودم و هم از تعجب شاخ هام داشتن از سرم بیرون میزدن.

این مرد کیه؟ کیه که من رو میشناسه؟ اصلا کیه که این جور باهام رفتار میکنه؟

وقتی عکس المعلم رو نسبت به کارش دید "مهربون تر از قبل ادامه داد: ازت خواهش میکنم که تقلا نکنی و جیغ نزنای.. فقط به حرفام گوش بده. بعدش میدارم بری.. قبوله؟

نگاهم توی اون فضای تاریک و روشن و به خاطر فاصله ی نزدیکی من صورتش شد.

نور ضعیف چراغ قوه ای که روی زمین افتاده بود صورتش رو کمی روشن و قابل رویت کرده بود..

و زیبایی غیر طبیعی صورتش تو همون نور ضعیف هم کاملاً مشخص بود و به چشم میومد!

زیبایی حتی از خانم ها هم بیشتر بود.. مردی در ظاهر و شمایل یک فرشته!

رنگ چشم هاش و حالت کشیدگیش ذقیقا شبیه چشم های نقره ای رنگ برفی بود..چشمانی که همانند الماس میدرخشیدن و موهای ل*خ*ت و بلند نقره ای که حتی توی تاریکی هم خودنمایی میکردن.

این همه شباهت ...این مرد چه موجودیه؟چه کسیه؟یعنی اهل این روستاست؟واقعا یه آدمیزاده یا...؟

ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود و نمیتونستم نگاهم رو ازش بردارم.

صدای گوش نواز من رو از درون آسمون ها به زمین کشید.

مرد:نگفتی؟قبوله؟

به قیافش نمیخورد که آدم بدی باشه..

البته با این فکر فقط خودم رو داشتم گول میزدم.مگه از ظاهر هم میشد طینت یا باطن آدم هارو شناخت؟!

نگاهم رو به سختی ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم. اگر بیشتر از این نگاهش میکردم حتما جادو میشدم ...

نمیتونستم حرفی بزnm"زبانم توی دهانم قفل شده بود.به ناچار سرم رو تکون دادم تا حرفش رو بزنه.

مگه توی اون موقعیت چاره ی دیگه ای هم جز قبول کردن حرفش داشتم؟

همزمان با تایید من با صدایی آروم و تاثیر گذار شروع کرد به حرف زدن.

مرد:من همون برفیم!همون گرگی که نجاتش دادی و این چند وقت بهش غذا میدادی..!

شوک زده وسط حرف هاش پریدم و با صدایی بلند و لحنی ناباور گفتم:این غیر ممکنه.من رو مسخره ی خودت

کردی؟چی از جونم میخوای؟

مرد بی توجه به لحن بیانم با همون صدای غمگینش گفت:فقط گوش بده..اگه حرف هام رو باور نکردی هم اشکالی

نداره" میذارم برای همیشه از پیشم بری.

با شنیدن حرف هاش درد و سوزش عجیبی رو توی قلبم احساس کردم .

نمیدونستم دلیل این درد عجیب..دلیل این احساس نزدیکی که به این مرد غریبه میکردم چیه..و نمیدونستم چرا

دوست داشتم بشناسمش و حرف های بیشتری از دهانش بشنوم!

دوباره سکوت کردم.

مگه خودش نگفت؟فوقش آخرش حرف هاش رو باور نمیکردم و از اینجا میرفتم.

با دیدن سکوتم دوباره و با همون لحن ادامه داد: مادرم روسی بود و پدرم شاهرخ یکی از شاهزاده های ایرانی

تبعیدی به کشور روسیه ..

21 یا 22 ساله بودم. دقیقاً یادم نمی‌آید! که مادرم در بستر بیماریی لاعلاج فوت کرد. اون زمان ها نمیتونستن بیشتر بیماری هارو مداوا کنن و مردم حتی از بیماری سرما خوردگی هم میمردن!

چشم هام گرد شدن. اون زمان ها؟ اچی داشت میگفت؟!

غمگین تر از قبل ادامه داد: چندین سال بعد فوت مادرم پدرم هم از غم فراق و دوری عشقش از دنیا رفت.

خیلی تنها بودم "پدر بزرگ مادریم قرار بود ازدواجم رو با یکی از دختران سران شهرمون ترتیب بده که در همون زمان نامه ای از ایران که توسط یکی از دوستان پدرم نوشته شده بود به دستم رسید.. نامه محتوای خاصی نداشت و تنها از دلتنگی و... حرف زده بود ولی همون نامه ی بی محتوا بود که دوباره باعث شد راجب کشور پدریم که پدر در زمان کودکیم مدام با شوق و آب و تاب زیاد ازش حرف میزد کنجکاو بشم و بعد مدتی و دقیقاً در شب نامزدیم تصمیم بگیرم به ایران سفر کنم اما...

مکثی کرد انگار توی گلوش چیزی گیر کرده بود. شاید بغض و شایدم..

ساکت و خاموش و همون طور که به زمین پر از سنگ غار خیره شده بودم "گوش هام رو آماده ی شنیدن ادامه ی داستانش میکردم.

دستی که دورم بود رو تنگ تر کرد و بعد از این که چندین بار آب دهانش رو قورت داد باز ادامه داد: در بین راه و در بین سفر طولانی و سختم به کاروان و به دختر جوان و زیبایی که داخل اون کاروان بود بر خوردم و باهاشون همسفر شدم.. همسفرم دختری مو بور با زیبایی اروپایی.. دختری که تو اون زمان قصد سفر به کشور های مختلف رو داشت..

دختر آزادی بود و مدام سعی میکرد بهم نزدیک بشه اما من دائماً پشش میزدم.. اون زمان ها به خاطر چهره ای که داشتم زیادی خودخواه بودم.. شاید این طلسم حقم باشه.. نباید دل اون دختر رو میشکستم!...

اون شب رو قشنگ یادمه برای تفریح به داخل جنگل یکی از روستاهای بین راهمون که مردم خود روستا از رفتن به داخلش دوری میکردن " رفتیم و اتراق کردیم و من بعد از این که کاملاً دست رد به سینه ی دختر زدم کنار افراد کاروان توی جنگل خوابیدم .. صبح روز بعدی که از خواب بیدار شدم خودم رو تو جلد یک گرگ گرسنه دیدم و قدرت تکلمم رو به کلی از دست داده بودم!

افراد کاروان و حتی دوستانی که توی اون کاروان پیدا کرده بودم با دیدن من وحشت کردن و کمان هاشون رو آماده و تیر هاشون رو به سمتم پرتاب کردن و من ترسیده به قعر جنگل پناه بردم.

و طولی نکشید که توسط جادوگر دیوانه ای که طلسم کرده بود و داخل جنگل زندگی میکرد اسیر شدم و توی سلولی تنگ و تاریک حبس شدم!..

جادوگر تنها که خودش قبلا توسط مردی که عاشقش شده بود رد و شکنجه شده بود " شب ها رو که به شکل آدمیزاد در میومدم شکنجه میکرد و روزها به حال خودم رهام میکرد..هنوز صدای قهقهه های وحشتناکش توی گوشمه..

بازهم بغض توی گلویش رو به سختی قورت داد و گفت:

بعد صدها سال شکنجه و زندگی کردن مثل یک حیوون واقعی بلاخره با هزار دوز و کلک تونستم خودم رو از دست عجزه ی پیر خلاص کنم و از اون جنگل طلسم شده فرار کنم..همه چی عوض شده بود " حتی اون روستاهم دیگه تبدیل به شهری با شکوه شده بود.

تصمیم داشتم به کشور دیگه ای برم تا دیگه جادوگر نتونه پیدام کنه و تو اون لحظه کجا بهتر از کشوری بود که همیشه دوست داشتم ببینمش و از اول هم قصد اومدن بهش رو داشتم..

روزها مخفی میشدم و شب ها حرکت میکردم مجبور بودم دریا رو دور بزنم تا هویت واقعیم فاش نشه.

بلاخره بعد ماه ها به ایران کشور دوست داشتنی پدرم رسیدم و به خاطر ظاهر وحشتناک و طلسم شومم مدتی توی این ده و جنگل دور افتاده ی کشور مخفی شدم!

هنوز هم توی شوک حرفاش بودم.

یعنی راست میگفت؟! یعنی این داستان عجیب و وحشتناک و تخیلی واقعی بود؟! آخه چطور میتونست با این لحن و این صدا دروغ بگه؟ به قیافشم نمیخورد که ایرانی باشه البته به اروپایی ها هم نمیخورد مگه اروپایی ها موهاشون و چشم هاشون نقره ای بود؟! خدا یا چطوری باید حرفاش رو باور میکردم؟؟

وقتی دید چیزی نمیگم با صدایی که مهربون بودنش کاملا مشخص بود "کنار گوشم زمزمه کرد: من خیلی وقته که تنهام..یه مرد نفرین شده ی جاودان که همیشه تنها بود.. تو این مدت همه ازم میترسیدن..هیچ کسی به یه گرگ وحشی و عجیب نزدیک نمیشد ولی تو..

حلقه ی دورم رو سفت تر کرد و ادامه داد: با همه ی دختر ها..نه..نه..همه ی آدم ها فرق داری ترانه!

با کارش ابرو هام بالا پریدن.

دیگه داشت زیادی پررو میشد، اگر هم واقعا به قول خودش خارجی بود، بازم دلیل بر این نمیشد که این طوری بهم نزدیک بشه.

خودم رو جمع و جور کردم و دستام رو روی دستش گذاشتم و جدی گفتم: میشه ولم کنی؟

مرد: اوه بله.. ببخشید.

و بعد این حرف ازم فاصله گرفت و با صدا و لحنی بیش از اندازه غمگین گفت: باور نکردی نه؟ میخوای بری؟ دیگه پیشم نمیای؟

عقل سلیم حکم میکرد که حرف ها و داستان تخلیش رو باور نکنم ولی نمیدونسم چرا "واقعا نمیدونستم که چرا با شنیدن این حرف ها از طرفش قلبم داشت تیکه تیکه میشد..

وقتی گفت دیگه نمیای پیشم دلم بدجوری برای لحن غمگینش، برای اون تنهایی که توی صدایش موج میزد کباب شد.

هنوز هم حرفاش رو باور نکرده بودم اما همون صدا و لحن تنها و پر از غمش باعث شد که بعد مکتی به سمتش برگردم و بگم: میرم ولی فردا برمیگردم!

با شنیدن حرفم لحن جذابی روی لبهاش نشست و با لحنی خوش حال گفت: ممنونم.. واقعا ممنونم ترانه.

و بعد گفتن جمله ی پر ذوقش به یک باره دستم رو توی دستش گرفت و به پشتش ب*و*س*ه ی عمیقی زد! قلبم برای لحظه ای از حرکت ایستاد.

اما خیلی سریع به خودم اومدم و دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و با هول و بدون اینکه چراغ قوه رو بردارم به طرف دهنه ی غار دویدم و ازش بیرون رفتم.

هنوز قلبم تند تند میزد و ضربانش آرام نمیگرفت.

جنگل خیلی تاریک بود و صداهای وحشتناکی از اطرافش به گوشم میرسید.

چند باری پاهام به شاخه ها و سنگ های زیر پام گیر کرد و نزدیک بود به زمین بیوفتم که هر بار قبل افتادن تعادل و کنترل بدنم رو حفظ کردم.

در طول راه تا کلبه و هنگام گذر از جنگل وحشتی رو حس نکردم چون دیگه مطمئن شده بودم که کسی مواظبمه و از پشت سر با نگاهی همراهیم میکنه..

وجودش رو حس کرده بودم و گاهی صدای قدم هاش رو از پشت سرم میشنیدم.

ولی تا زمانی که به مقصد نرسیده بودم حتی کوچک ترین نگاهی به پشت سرم نداختم.

مامان با چهره ای بیش از حد خشمگین ، فریاد کشید: بگو ببینم دختره ی خیره سر، کجا بودی تا این وقت شب؟ هان؟

با وحشت به صورت ترسناکش نگاه کردم و بغض دار گفتم:

ببخشید مامان من ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که همون لحظه سیلی محکمی روانه ی صورتم کرد و باز با عصبانیت توی صورتم فریاد کشید: خفه شو دیگه نمیخوام صدات رو بشنوم.. مثل اینکه خیلی آزادت گذاشتم...میخوای همین یه ذره آبروم روهم توی این ده ببری.. آره؟

صورتم ذوق ذوق میکرد.

جای سیلی و صورت سرخ شدم رو آروم با کف دستم لمس کردم و با ناباوری و بهت گفتم: مامان...

مامان باز بین حرفم پرید و با عصبانیت بیشتری گفت: مگه نگفتم خفه شو؟

همون بهتر که زودتر به پسر کدخدا شوهرت بدم وگرنه معلوم نیست بعد این بدون پدر " چطوری قرار بار بیای و چه کارهایی بکنی..

و بعد این حرف انگشت اشارش رو جلوی چشم هام گرفت و با تهدید و تاکید بیشتری ادامه داد: خوب گوش هات رو وا کن ببین چی میگم.. اگر بابات نیست اگر بابات ولمون کرده به امون خدا من هنوزم مثل کوه اینجا وایستادم.. پیشتم.. مواظبتم.. نمیذارم دست از پا دراز تر کنی... فهمیدی؟

حرف های دل خراشش هربار مثل میخی توی قلبم فرو میرفتن.

خشکم زده بود و ناباور نگاهش میکردم. هیچ وقت مامان رو این جور ندیده بودم. انقدر عصبانی.. ناراحت.. وحشت کرده و غیرمنطقی

حتی اون موقعه ای هم که فهمیده بود بابا تنهامون گذاشته و رفته باز هم به این حال و روز نیوفتاده بود.

بعد مکث کوچیکی دستش رو پایین آورد و روش رو ازم برگردوند و با صدای آروم تر و لحنی غمگین ادامه داد: دیگه از فردا حق بیرون رفتن نداری و فقط مدرسه میری و بر میگردی... حالا هم برو تو اتاق و بخواب.. فردا صبح مدرسه داری!

با حرف آخرش از شوک در اومدم و به طرف اتاق خواب دویدم و بعد وارد شدن بهش دوباره گریه کردن رو از سر گرفتم.

چرا حرف هام رو گوش نمیداد؟ چرا دیگه بهم اعتماد نداشت؟ چطور دلش اومد اون حرف های وحشتناک رو به تنها دخترش بزنه و آزادیش رو ازش بگیره؟

یعنی همه ی رفتار ها به خاطر سواستفاده کردن بابا از اعتمادش بود یا..؟

یاد برفی افتادم.. یاد قولی که امشب بهش داده بودم.. یاد صدای غمگین و داستان غم انگیز ترش و حس تنهایی که تو حرف هاش موج میزد..

و از همه ی این ها مهم تر حس کنجکاوی بود که نسبت به خودش و موقعیت عجیب و تخیلیش و واقعیت داشتن یا نداشتن حرف هاش " پیدا کرده بودم.

اشک هام رو پاک کردم و بعد سرم رو روی زانو هام گذاشتم و به چهره ی جذاب و زیبای اون مرد و شباهت چشم هاش با برفی فکر کردم.

حالا باید چیکار میکردم؟ چطور پیشش میرفتم؟ نباید زیر حرفم میزد.

فردای دعوام با مامان و بعد از مدرسه طبق معمول دوباره لجبازیم گل کرد به جای این که به دستور مامان گوش بدم و به خونه برم "به سمت غاری که برفی توش زندگی میکرد حرکت کردم.

هنوز به مقصد نرسیده بودم که جلوی دهنه ی غار دیدمش.

مقابل غار دست ها و پاهاش رو جمع کرده بود و افسرده سرش رو روی زمین گذاشته بود. چهره اش زیادی غمگین بود.

با دیدن حالت دوست داشتنیش لبخندی روی لب هام نشست.

اصلا باورم نمیشد که این گرگ همون آدم دیشبی باشه. انگار که همش فقط یک رویا بوده!

یا رویا بود و یا اون مرد جذاب بهم دروغ گفته بود.

با این فکر قدم دیگه ای به جلو برداشتم.

با شنیدن صدای پام روی سنگ ریزه ها سرش رو بالا آورد و نگاه خوش حالش رو به صورتم انداخت.

بلافاصله روی پاهاش بلند شد و با خوش حالی و زبانی که کمی بیرون زده بود، به سمتم دوید سرش رو به پاهام چسبوند.

لبخندم با دیدن کارش عمیق تر شد.

روی زمین نشستم و با دستم سر و موهای نرمش رو نوازش کردم.

چشم هاش رو بست و برای این که خودش رو بیشتر برام لوس کنه، بیشتر از قبل بهم چسبید.

با کارش باز هم به یاد دیشب و اتفاق هاش افتادم و سریع ازش فاصله گرفتم و کمی عقب رفتم.

اگر واقعا همون پسر دیشبی میبود، من نباید انقدر بهش نزدیک میشدم.

برفی با دیدن فاصله ی ایجاد شده دوباره و با قدمی آرام به سمتم اومد و بعد در حرکتی ناگهانی سرش رو بالا و به زیر مقنعه ام برد و با زبون بزرگ و مرطوبش گردنم رو لیس زد و بعد این کار سرش رو آرام روی زانوم گذاشت! منجمد شده بودم...دیگه قلبم قدرت پمپاژ کردن دوباره رو نداشت.

این الان چیکار کرد؟!!

حتی دیگه فکر و ذهنم درست کار نمیکردن.

سریع سرش رو به عقب هل دادم و از جام بلند شدم و به جهت مخالف دویدم .

برفی همزمان و با دویدن من، پشت سرم دوید.

هول شده و بدون اینکه به سمتش برگردم با استرس و صدای بلند گفتم:دنبالم نیا...

در کمال تعجب همون لحظه و با شنیدن صدا و حرفی که زدم، ایستاد و بعد ثانیه ای زوزه ای بلند و سوزناک کشید.

ضربانم قلبم بالا رفته بود و قلبم خودش رو با صدای بلندی به دیواره ی سینه ام میکوبید.

بعد گذشت چند دقیقه و با دور شدن و رسیدنم به وسط های جنگل، ایستادم و خم شده دستم رو روی قلبم گذاشتم و چندین و چند بار نفسم رو به بیرون فوت کردم.

در حال آرام کردن کوره ی در حال سوختن درونم بودم که یه دفع صدای آشنا و مشکوک و طلبکارانه ای به گوشم رسید:

-کجا رفته بودی؟

با شنیدن صدا برای لحظه ای قلبم ایستاد و خشکم زد اما خیلی سریع به خودم اومدم و صاف ایستادم و به رو به روم خیره شدم.

میثم از پشت درخت تنومندی بیرون اومد و مقالم سبز شد و مشکوک و با چشم های ریز شده نگاهم کرد و باز گفت:نگفتی؟ کجا رفته بودی؟

با حرفش از خشم دست هام رو مشت کردم.

به چه حقی باز خواستم میکرد؟

اخم هام رو توی هم کشیدم و در جوابش گفتم: به توجه..به خودم ربط داره که کجا بودم.

با حاضر جوابیم اخم های اونم توی هم رفتن.

با قدم های بلندی خودش رو بهم رسوند و بعد چونم رو توی دست گرفت و گفت: خانم کوچولو اگه این رو نمیدونی بدون... از این به بعد همه چیه تو به منم مربوط میشه.. چون قراره زنم بشی!

بیش تر از قبل حرصم گرفت.

عصبی چونم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم: چه غلطا آخه کی حاضر زن توی...

با چندش به قیافش نگاه کردم و باز ادامه دادم: داهاتی و نجسب بشه؟

و بعد مکثی به سر تا پاش و به اون قد نسبتا کوتاهش نگاهش انداختم و گفتم: درضمن اول یه نگاه توی آینه به خودت بنداز و بعد به دیگران بگو کوچولو.

و بعد این حرف با غرور از کنارش گذشتم و راهم رو ادامه دادم.

میثم از همون جا و پشت سرم داد زد: باشه حالا میبینی... وقتی تا چند روز دیگه مال همین به قول خودت داهاتی و نجسب شدی... دیگه جرات نمیکنی از این حرف ها بزنی.

بی توجه با قدم های بلندی ازش دور شدم اما برخلاف ظاهرم ترس بند بند وجودم رو فرا گرفته بود.

چرا انقدر حق به جانب حرف میزد؟! نکنه واقعا خبری بود و من نمیدونستم؟! ماما چه قولی به این خانواده داده بود..؟

بلاخره به خونه رسیدم و بعد کلیدی که از دایی نادر گرفته بودم رو توی در انداختم و بازش کردم.

هنوز قدم اول رو به داخل خونه نگذاشته بودم که با چهره ی بد اخلاق و اخمای توهم ماما روبه رو شدم و قلبم ایستاد.

مامان: تا الان کجا بودی؟

با چشم های گرد شده "آب دهانم رو قورت دادم و به دروغ جواب دادم: فوق برنامه داشتیم!

چه درغیم به ذهنم رسیده بود و گفته بودم.. دهات و فوق برنامه؟!!

اگر تعداد اندکی رو فاکتور میگرفتم، بیشتر بچه های ده همین کلاس های معمولیش هم به زور میومدن.

مامان از همه جا بی خبر با شنیدن دروغم سرش رو تکون داد و جدی گفت: که این طور.. باشه پس برو درسات رو بخون.

چقدر ساده..

سرم رو تکون دادم و بعد در آوردن کفش هام و گذشتن از کنارش، به سمت اتاق حرکت کردم.

یک هفته تمام گذشته بود و من توی این مدت طاقت فرسا "به خاطر مراقبت های شدید مامان نتونسته بودم پیش برقی برم..

وابستگی عمیقی نسبت به اون گرگ سفید و اسرار آمیز پیدا کرده بودم و هر روزی که بدون دیدنش میگذشت برام قدر یک عمر دردناک بود.

هنوز هم دلیل این وابستگی عجیب رو نمیدونستم... توی این مدت آشنایی، بارها عqlم بهم گوش زد کرده بود که بیخیال اون گرگ در ظاهر زیبا بشم، اما قلب و احساسات درونش برخلاف حرف های عqlم عمل میکردن و اصلا حرف گوش کن نبودن.

دیگه طاقت دوری و ندیدنش رو نداشتم و دیگه چیزی نمونده بود که به مرز جنون برسم..
باید حتما از حالش جويا میشدم...

یعنی اون هم حس من رو داشت؟ واقعا چطور این همه مدت، تنهایی رو تحمل کرده بود؟!!

صدای نفس های با آرامش و عمیق مامان به گوشم رسید و من رو به خودم آورد.

سرم رو آرام روی بالشت به سمت راست و تشک مامان چرخوندم و با دیدن صورت غرق خوابش که با نور کم رنگ قرص ماه روشن شده بود، با خوش حالی لبخند زدم.

دیگه وقتش بود!

بعد یک هفته کلنجار رفتن با وجدان و گاهی ترس درونم، فشار و زور دلتنگی به تمام حس هام چیره شده بود و تصمیم رو قطعی کرده بود.

به آرامی روی تشکم نشستم و بعد نگاه دوباره ای به صورت شیرین مامان از روی تشک بلند شدم و با قدم هایی آرام تر به سمت در باز اتاق "حرکت کردم.

من رو ببخش مامان که دیگه نتونستم با این قلب نا آرام و طاقت طاق شدم توی این مدتی که برای اسارت تم تعیین کرده بودی "دوام بیارم و سر کنم.

از اتاق خارج شدم و بعد به ساعت دیواری و گردی که به دیوار چوبی نشیمنگاه کلبه متصل بود حرکت کردم.

مقابل دیوار ایستادم و ساعت رو نگاه کردم.

عقربه های بزرگ و کوچک هر دو روی شماره ی دو توقف کرده بودن.

2 نیمه شب..ساعتی که تنها جغدها و خفاش ها در حال شکار بودن.

دو دل شده و ترسیده نگاه دوباره ای به در اتاق انداختم.

بعد مکث کوتاهی دست هام رو مشت کردم و چشم هام رو روی هم فشار دادم و همون لحظه تصویر زیبای برفی پشت پلک هام پررنگ شد.

باید میدیدمش...

با این فکر قدم بلندی برداشتم و بی صدا به سمت در کلبه حرکت کردم.

از روی چوب لباسی کنار در مانتوی مشکی و شال و کلاه آبی رنگم رو برداشتم و بعد تن کردن و آروم باز کردن در "از کلبه خارج شدم.

آخرای پاییز بود و هوا بیش از اندازه سرد شده بود..بیرون رفتن توی این هوای سرد اونم توی نیمه شب "کار هیچ دیوونه ای جز خودم نبود.

دست هام رو به دور خودم حلقه کردم و با بدنی لرزان به جلو قدم برداشتم.

دیگه چیزی نمونه بود به جنگل برسم که با دیدن چهره ی جذاب و برق چشم های نقره ای رنگش " قلبم با صدای بلند و ریتم تندی شروع به نواختن کرد.

خودش بود..همون پسر زیبا رو که در نور ماه جذاب تر از همیشه شده بود.

رو به روی جنگل ایستاده بود و با لبخندی بزرگ و چشمانی مشتاق به صورتم خیره شده بود.

سرمای هوا رو به کل فراموش کرده بودم..بدن و قلبم با دیدنش گرم گرم شده بودن.

سرم رو چرخوندم و با ترسی ناگهانی "نگاه سریعی به اطرافم انداختم..

هیچ کس نبود..نه تنها آدم بلکه هیچ موجود زنده ای هم اطرافم دیده نمیشد.

واقعا باید خدارو شکر میکردم که خونه های ده فاصله ی زیادی باهم داشتن و بیشتر از اون خدارو شکر میکردم کلبه ی ما نزدیک ترین کلبه به جنگل بود.

با خیالی آسوده و قدم هایی آروم جلو رفتم و مقابلم ایستادم.

معذب بودم چون هنوز به این شکل و شمایل غیرعادی عادت نکرده بودم و شاید شک درونم تا حدودی به این احساس دامن زده بود .

به چشم های نورانش نگاه کردم و با من و من ازش پرسیدم:

-اینجا... اینجا چیکار میکنی...

صدا کردن اسمش برام واقعا سخت شده بود.

به سختی ادامه دادم: ب..برفی؟ میدونستی قرار بیام؟!

با حرفم لبخند زیبای روی لبهاش پررنگ تر شد و با صدای پر احساسی گفت: من توی این هفته ی ز جزاور مدام هر روز و هر شب با وجود خطر دیده شدنم تا جلوی جنگل میومدم و پشت درخت ها به انتظارت مینشستم... و امشب..

برای لحظه ای با نگاهی دلتنگ به صورتم خیره شد و بعد با لحنی احساسی تر گفت: و امشب.. نمیدونم چطور.. حس کردم که قرار به دیدنم بیای. و وقتی واقعیت داشتن حسم رو با اومدنم به چشم دیدم " فهمیدم که خدا هنوز هم فراموشم نکرده و هنوز هم گاهی نگاهش رو به این بنده ی حقیر... به این بنده ی گناهکارش میدوزه.. بزرگی خدا رو با تموم وجودم حس کردم.

با چشمانی خشک شده به لبهای سرخ و وسوسه انگیزش خیره شده بودم و هر کلمه و جمله ای رو که ازشون خارج میشد " هنوز به گوش هام نرسیده مثل تشنه ای در راه رسیدن به آب " سریع و از روی هوا میبلعیدم.

یعنی دلیل حال فعلیم چی بود؟ دلیل این حس تازه و نوع چی میتونست باشه؟!

باز مرد زیبای رو به روم همون گرگی که روش اسم برفی رو گذاشته بودم بی توجه به حال دگرگونم، ادامه داد: ترانه میخوام یه چیزی بهت بگم!

با حرفش نگاه محصور شدم رو از لبهاش گرفتم و با گیجی به چشم هاش دوختم و گفتم: چی؟

با غم پررنگ شده و همیشگی که توی صداش جا خوش کرده بود "جواب داد: قبلا بهت گفته بودم که به خاطر غرور زیادیم طلسم شدم درسته؟

نمیفهمیدم... هیچ جوهر متوجه نمیشدم... یعنی منظورش از گفتن این حرف چی بود؟ این حرف نامربوط شروع کننده ی چه حرف های دیگه ای میتونست باشه؟!

با همون نگاه گیج و صدایی آروم شده جواب دادم: آره گفته بودی.

از چهره ی غمگین و ناامیدش مشخص بود که حرف های تو راهی اونقدرها قشنگ نیستن.

بغض توی صدایش رو قورت داد و با همون نگاه ناراحت گفت:اون وقتا من زیاد آدم خوبی نبودم...خیلی خودخواه بودم و غیر اون دختر زیبا توی سفر آخرمون که برات تعریف کردم دل های خیلی های دیگه رو هم شکستم و با حرف های ناراحت کننده اذیتشون کردم... الان دیگه خیلی خوب میدنم..نباید با اون هایی که عاشقم میشدن این طوری و با بی رحمی رفتار میکردم اما چیکار میشه کرد...جوون بودم و خام..

و شاید این طلسم و اون زجرهایی که توی اسارت کشیدم " حقم بودن..

مکثی کرد و غمگین تر ادامه داد: نه مطمئنا تمومشون حقم بودن و هستن و حتی اگر بدتر از این ها هم سرم بیاد بازهم حقمه.

سرش رو تکون داد و معذب و با نگاهی که به زمین دوخته شده بود گفت:حالا که میتونم درکشون کنم بیشتر از قبل ناراحتم و عذاب وجدان دارم....حالا میفهمم که عاشق شدن یعنی چی و درد نرسیدن به معشوق ..حتی فکر کردن بهش چقدر میتونه کشنده و سخت باشه.

نگاهم رنگ تعجب گرفت..بی قراری قلبم رو توی سینه ام حس میکردم.

چی داشت میگفت!؟

برفی:البته من از بابت طلسم خیلی خیلی خوش حالم ،چون همین طلسم بود که باعث شد با تو آشنا بشم اما...

اما دونستن این که شاید به خاطر داشتن این طلسم شوم نتونم تا مدت زیادی تو رو کنار خودم داشته باشم،واقعا آزارم میده...هرگز نرسیدن به تو قلبم رو وجودم رو،نابود میکنه !

و بعد این حرف سرش رو بالا آورد و با چشمان بلوری و پرتمناش که با دیواری از اشک پوشیده شده بود به چشم های ناباور من نگاه کرد.

با تموم شدن حرف هاش و دیدن صورتش،ناخودآگاه قطره اشکی روی صورتم چکید.

با بهت زمزمه کردم:چی داری میگی برفی!؟

جلوتر اومدم و با انگشت شصت دست راستش قطره ی اشکم رو پاک کرد و گفت:قلبم با شنیدن زمزمه ی اسم برفی توسط صدای گوش نوازت به لرزش میوفته اما من خودم یه اسم دارم ترانه*هوروش*نامی که پدرم بهم داده بود...خیلی دوست دارم که بدونم اینبار با شنیدن اسم واقعیم از دهنتم چه حسی بهم دست میده و قلبم به چه روزی میوفته...

و بعد این حرف ها آروم تر زمزمه کرد: عاشقتم ترانه!... اولش عاشق سیرت پاک و زیبات و اخلاق مهربون و خوی نترست شدم ولی حالا...

صورتش رو جلو تر آورد و بعد موهای جلوی سرم رو که از کلاه بیرون زده بود با دستاش لمس کرد و باز گفت: من عاشق این ابریشمای مشکیم...

صورتتم رو با دستاش قاب گرفت و گفت: من عاشق این صورتتم و عاشق لبخند دلنشینت...

به چشم هام نگاه کرد و ادامه داد: عاشق این چشمای درشت و قهوه ای.

و بعد گفتن حرف های پر احساسش، روی چشم هام رو بوسید.

خشکم زده بود و حتی نمیتونستم پلک هام از هم باز کنم..

با هر کلمه ای که از دهنش بیرون میومد قلبم زیرو رو میشد و با هر ب*و*س*ه اش به اوج آسمون ها پرواز میکردم.

اینبار به لبهام نگاه کرد و ادامه داد: و عاشق این لبهای سرخ و زیبا و بعد صورتش رو جلوتر آورد

ولی در لحظه ی آخر و توی فاصله یک سانتی با صورتتم پشیمون شد.

محکم شونه هام رو توی دستش گرفت و با التماس گفت: بگو که توهم من رو دوست داری ترانه؟ خواهش میکنم بگو؟ دیگه دارم میمیرم و طاقت ندارم.. خواهش میکنم من رو از بند این عشق یک طرفه و دردناک رها کن!

نمیتونستم جوابش رو بدم، حرفاش مدام توی ذهنم چرخ میخوردن اما هر کاری هم که میکردم باز هم نمیتونستم توی ذهنم حلاجی و مرتبشون کنم.. توی عالم دیگه ای سیر میکردم...

دست خودم نبود، قلب بی قرارم اولین باری بود که داشت این حرف های پر از احساس رو از دهن یک مرد میشنید.

یه دفع و بعد ثانیه ای به خودم اومدم و ناخودآگاه بدنم واکنش نشون داد.

به عقب هولش دادم و بعد ازش فاصله گرفتم و با نگاهی وحشت کرده و صدای پربهتی مثل دفعه ی پیش "گفتم: من.. من.. دیگه باید برم.

کمی مکث کرد و بعد با صدایی که غم زیادش جونم رو به لبم رسوند و بر روی قلبم خراشی بزرگ انداخت، جواب داد: باشه برو...

روم رو برگردوندم و چند قدم به جلو برداشتم و بعد با قلبی بی طاقت دوباره به طرفش برگشتم و گفتم: اگر بتونم مامان رو راضی کنم.. فردا دوباره برمیگردم.

برق شادی رو دوباره توی چشماش دیدم..

لبخند دندون نمایی زد و گفت: پس یادت نره.. منتظرتم.

معنی نام هوروش: همانند خورشید، درخشنده و تابان.

به کلبه رسیدم و در رو آرام با کلید باز کردم و بعد وارد شدن و در آوردن لباس هام " با قدم هایی آرام به طرف اتاق خواب حرکت کردم.

بین راه نگاهی به ساعت انداختم...عقر به ای ساعت 4 صبح رو نشون میدادن!..4 صبح بود اما من اصلا گذشت زمان رو حس نکرده بودم.

به داخل اتاق رفتم و مستقیم به طرف رخت خواب سفیدم حرکت کردم.

به صورت غرق خواب و چشم های بسته ی مامان نگاه کردم.

خوابش زیادی سنگین بود و بعد رفتن بابا به خاطر قرص خواب هایی که میخورد سنگین تر از قبل شده بود.

قلب کوچیکم هنوز خودش رو به دیواره ی سینم میکوفت و آرام و قرار نداشت.

آروم روی تشک دراز کشیدم و سرم رو برگردوندم و صورتم رو به بالشت فشردم.

حرف هاش مدام توی ذهنم چرخ میخوردن..

فکر کردن به حرف هاش..گذشتش..کارهاش و رفتارهاش "همه همه قلبم رو دیوونه تر و بی قرارتر میکردن.

تازه و با شنیدن حرف هاش فهمیده بودم که از همون اول هم دوستش داشتم و همون حس خاص و علاقه ی ناب بود که من رو به سمتش کشید ولی این حس خاص عجیب بود..غریب بود..اصلا باور نکردنی بود..من چطور تونسته بودم عاشق یه مرد گرگی بشم "اون هم در این مدت کم؟! یعنی واقعا حس دوست داشتن و عشق همین بود؟! به احتمال زیاد جادوی چشم های اسرار آمیزش شده بودم..شاید هم من حس دلسوزی رو با عشق اشتباه گرفته بودم!

تصمیم گرفتن برام خیلی سخت بود..توی سردرگمی گیر کرده بودم.

اگر هم این حس عجیب عشق بود باز هم نمیتونستم کاری کنم..تا کی میتونستم مخفیانه به دیدنش برم؟چطور مامان رو راضی میکردم؟

اصلا برای این عشق نو رسیده و نهال تازه سر از خاک بیرون درآورده "پایان خوشی هم وجود داشت یا باید این نهال کوچیک رو تو همون ابتدای راه از جا میکنیم؟ برای طلسم وحشتناکش چی؟ یعنی راه حلی براش پیدا میشد؟

این عشق ممنوع مثل عشقای دیگه ساده و معمولی نبود و برای رسیدن به هم باید کلی سختی میکشیدیم و با طلسمی که برفی دچارش بود سخت ترم میشد اما قلبم این چیزا سرش نمی شد و حتی بعد تمام این فکرها و تحلیل های توی ذهنم "مدام بی تابی میکرد و دیگه کم کم داشت با لجبازی هاش و تداعی کردن تصویر و خاطره ی دیشب و روزهای باهم بودنمون" عqlم رو هم تسلیم خودش میکرد.

نور خورشید که از پنجره روی صورتم افتاد باعث شد چشم هام رو از هم باز کنم.

طبق معمول کل شب رو نخوابیده بودم و در مورد همه چی فکر میکردم.

بعد نیم ساعت ساعت کوکی که همیشه مامان برای بیدار کردن من و خواب نموندنش کنار بالشتش میداشت "زنگ خورد.

توی جاش جابه جا شد و دستش رو روی ساعت گذاشت و صداس رو قطع کرد و بعد به طرف من برگشت و با دیدن چشم های بازم تعجب کرد.

مامان: بازم که بیداری؟

و بعد روی تشکش نشست و به ستم خم شد و دستش رو روی موهام کشید و با ناراحتی ادامه داد: شب ها نمیتونی بخوابی دختر گلم؟

با دیدن نگاه مهربونش دلم گرفت. من چطور تونسته بودم عزیز ترین کسم توی این زندگی رو گول بزنم؟

لخند نصف و نیمه ای به رو زدم و از جام بلند شدم و گفتم: نه مامان چون فقط چند روزه زودتر بیدار میشم.

بدنم از بی خوابی یکم بی حال بود اما سعی میکردم خودم رو پر انرژی نشون بدم.

به طرف در حرکت کردم و همون طور که ازش بیرو میرفتم " باز گفتم: من برم لباس هام رو بپوشم.. مامان چون زود صبحونه رو درست کن.

لباس های مدرسم رو پوشیدم و شنل قرمز رنگی که به تازگی دایی نادر برام خریده بود رو تن کردم و کلاهم رو روی مقنعه ام گذاشتم و بعد به صورتم رو جلوی آینه ی دیواری و کوچیک کنار چوب لباسی بردم و موهای مشکی جلوی سرم رو که از مقنعه بیرون زده بودن " مرتب کردم.

میخواستم امروز خوشگل تر از هر روز دیگه ای بشم.. بعد اون تعریف ها زیادی اعتماد به نفس گرفته بودم.

به سمت سفره ی صبحونه ای که مامان روی زمین مقابل آشپزخونه انداخته بود حرکت کردم و سریع برای خودم لقمه ای از کره و مربا درست کردم و همراه با چایی شروع به خوردنش کردم.

مامان: خوشگل کردی!

سرم رو بالا بردم و تا به ابروهای بالا پریده ی مامان رو دیدم " لقمه توی گلویم گیر کرد و به سرفه افتادم.

مامان چند بار با دست به پشتم کوبید و گفت: آروم تر بخور دختر.. مگه کسی دنبالت کرده؟! سریع چاییم رو سر کشیدم و با ناراحتی جواب دادم: آخه مامان یه جوری نگاه میکنی آدم به خودش شک میکنم.. هنوز هم بهم اعتماد نداری؟ گفتم یه تنوعی بعد چند وقت بدم "بد کردم" مامان چایی دیگه ای برام ریخت و گفت: نه دخترم.. آخه تعجب کردم "بعد مدت ها موقعه ی مدرسه رفتن یکم به خودت رسیدی!

از جلوی سفره بلند شدم و همراه با لبخندی ساختگی گفتم: دیگه سیر شدم. وبعد این حرف به طرفش رفتم و خم شده صورت سفیدش رو بوسیدم و باز گفتم: من دیگه میرم. با چشمانی گرد و تعجب توی صداش گفت: به سلامت.

با حرفش به سمت در حرکت کردم که یک دفع با صدای غمگین و آرومی گفت: ترانه.. وقتی از مدرسه برگشتی میخوام یه چیز خیلی مهم بهت بگم.

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم: چی؟! باز چیزی شده!؟

لقمه ی دیگه ای برای خودش درست کرد و بی اون که بهم نگاه کنه با همون لحن قبلی جواب داد: وقتی برگشتی بهت میگم.. الان برو.. مدرسه دوره دیرت میشه.

حالتاش خیلی مشکوک شده بودن.. استرس شدیدی گرفتم.. نکنه باز هم اتفاق بدی افتاده بود.

لحظه ای خشک شده سر جام ایستادم و بعد شونه هام رو بالا انداختم و باز به سمت در حرکت کردم.

مامان همیشه همین طوری بود.. تا زمانی که خودش نمیخواست حرفی بزنه هر کاریم میکردی چیزی بهت نمیگفت.

در کلبه رو بستم و به جنگل درخت های تنومندش خیره شدم.

دیشب بعد کلی فکر تصمیم گرفته بودم به جای مدرسه رفتن زودتر پیش برفی برم و باهاش حرف بزنم و راجب نگرانی هام بهش بگم و دلم رو ذهنم رو سبک کنم.

با این که نمیتونست حرفی بزنه اما همین که میدونستم حرف هام رو میشنوه و میفهمه حالم رو خوب میکرد.

از دهانه ی غار گذشتم و به داخلش رفتم.

برفی بی اون که متوجه ی من بشه پاهاش رو روی زمین کشید و خمیازه ی بلندی سر داد.
با دیدن حالت بامزش بی طاقت به طرفش دویدم و بغلش کردم.
و بعد دو طرف صورت پر موش رو توی دستام گرفتم و با خوش حالی نگاهش کردم.
حتی دیدنش هم حالم رو خوش کرده بود.
صورتش رو جلو آورد و خواست با زبونش لپم رو لیس بزنه که سریع صورتم رو ازش دور کردم.
تازه میخواستم باهش حرف بزنم که همون لحظه صدای چند نفر از بیرون غار و فاصله ی نه چندان دوری " به گوشم رسید:
-بگیریدش...
-اینجاست..
-توی همین غار...
-لونش همین جاست...
-سریع تا دیدینش "بکشیدش اون گرگ خیلی خطرناکه...
از صداهای مختلفی که به گوشم میرسید میتونستم ه طور تقریبی حدس بزنم که تعدادشون زیاده.
ترس در تمام وجودم رخنه کرد. اینجارو چطور پیدا کرده بودن؟!
با این فکر سریع از برفی فاصله گرفتم و به آرومی گفتم:همین جا بمون..هر چیم شد بیرون نیا و خودت رو نشون نده.
بی اون که به حرف هام توجه کنه "به دهنه ی غار نگاه کرد و شروع کرد به خر خر کردن و جلو رفتن.
مقابلش ایستادم و با چشم های ملتمس و لحنی ترسیده گفتم:تو رو خدا حرفم رو گوش بده..چون من..اگه ببیننت همون لحظه میکشنت.
سرجاش ایستاد و با چشمان مظلوم و ناراحتش بهم خیره شد.
آروم زمزمه کردم:چیزی نمیشه..نگران نباش.
و بعد این حرف به طرف دهنه ی غار حرکت کردم.
با دیدنشون چشم هام گرد و وحشتم بیشتر از قبل شد. 10 مرد بالغ از ده " مسلح به سمت غار میومدن.

8 نفر چوب و چماق به دست و 2 نفر اسلحه شکاری به دست داشتن به طرف غار میومدن و میثم هم جلوتر از همه در راسشون حرکت میکرد.

میثم با دیدن من با سرعت به سمتم دوید و بعد رسیدن "مقابل من خشک شده ایستاد و با لحن مرموزی گفت: تو اینجا چیکار میکنی خوشگله؟

نمیدونستم چی بگم..هیچی به ذهنم نمیرسید.

با بهت جواب دادم: اینجا..این همه مرد اینجا چیکار دارن؟!

خندید و گفت: الان خودت میفهمی...قراره که گرگت رو بکشن!

قلبم ریخت .

با وحشت گفتم: تو..تو از کجا میدونی؟!

بدون این که جواب سوالم رو بده دستم رو گرفت و من رو به کنار درختی کشوند و گفت: همین جا پیش من بمون اونجا خطرناکه.

تقلا کردم و داد زدم: ولم کن..چطور جرات میکنی به من دست بزنی؟..جواب سوالم رو بده..بهت گفتم تو از کجا میدونی؟

سفت دوتا دست هام رو گرفت و من رو به درخت چسبوند.

با اینکه هیکل نسبتا ریزه میزه ای داشت اما بازهم زیادی قوی بود و در برابر من درشت حساب میشد.

میثم: انقدر وول نخور..از کجا میدونستم؟ چی فکر کردی..من از همه ی کارهات خبر دارم..این تویی که از هیچی خبر نداری..مامانت هنوز بهت نگفته؟ بعد مشخص شدن تکلیفمون "چندبار تعقیبت کردم..من از تمام کارهایی که زن آیندم انجام میده خیلی خوب خبر دارم!

تکلیف؟!چی داشت میگفت؟!من از چی خبر نداشتم؟ مامان چیکار کردی با زندگیه من؟

با عصبانیت تو صورتش داد زدم: چی میگی توی احمق؟ مثل اینکه توهم زدی..زن کدومه؟ ولم کن ببینم.

و بعد بازهم تقلا کردم که از دستش بیرون بیام ولی متاسفانه زورش خیلی بیشتر از من بود و هر کاری میکردم نمیتونستم به هدفم برسم.

خدایا آخه چرا جنس مارو انقدر ضعیف آفریدی؟

برفی همون لحظه از غار بیرون اومد و با دیدن میثم و تقلاهای من "وحشی شده و خر خر کنان به سمتمون دوید و به طرف میثم حمله ور شد.

با دیدن مردهایی که حالا زیادی بهمون نزدیک شده بودن "داد زدم: نه برفی این کارو نکن.. میکشنت.
با شنیدن صدام سر جاش ایستاد و فقط با چشمای غمگین و پوشیده شده از اشکش به صورتم خیره شد.
دیگه اون ده مرد بهمون رسیده بودن.
میثم وحشت زده سرش رو برگردوند و رو به اون ده مرد " فریاد زد: عمو بکشش وگرنه همه رو تیکه پاره میکنه.
جیغ زدم: نه تو رو خدا.. تو رو خدا نکشیدش.. آخه مگه چیکار کرده؟ به خدا گرگ بی آزاریه.. ولش کنید.
قطرات اشک هام شرشر و سریع مثل بارون روی صورتم ریختن.
یکی از مردای ده که جلوتر از بقیه ایستاده بود " تفنگ رو توی دست هاش جابه جا کرد و با ابروهای گره خورده و صدای زمختی گفت: بی آزار؟ آره خیلی.. دوباره دیشب به مرغ و خروس ها حمله کرده و معلوم نیست کی به مردم ده حمله کنه! این یه گرگه خانم کوچولوی شهری.. گرگ.. نه سگ خونگی.
قلبم برای لحظه ای ایستاد... ناپاور به مرد نگاه کردم...
مطمئن بودم که برفی این کار رو نکرده.. خودش قبلا بهم گفته بود که اون دفع هم کار یه شغال بوده و مردم ده به اشتباه فکر کرده بودن که کار اون بوده.
داد زدم: نه اون این کارو نکرده... کار شغال بوده... اصلا وقتی خودتون با چشم های خودتون ندیدید چطور انقدر مطمئنید؟ آخه چرا بهش تهمت میزنید؟ چطور میتونید بی دلیل یه حیوون بی آزار رو بکشید؟.. یکم انصاف داشته باشید.
با پایان حرف هام "میثم از کنارم با صدای بلند گفت: من خودم دیدمش.. ۲ تا از مرغای ما رو کشت و بعدشم در رفت!
و بعد این حرف سرش رو جلوتر آورد و آرام کنار گوشم زمزمه کرد: دیگه نمیتونی پیش گرگ کوچولوت بیای.
لبهام رو از حرص گاز گرفتم.. مشخص بود که تنها به خاطر لجی که از کارهای من پیدا کرده داره دروغ میگه. پسره ی..
جیغ میزدم و بهش چنگ میزدم... جیغ میزدم و التماس میکردم... برای حواس پرتی بقیه خودم رو به دیوونگی زده بودم.
مردم ده با دیدن کارهای من دیگه تفنگ هاشون رو پایین آورده بودن و با تعجب نگاهم میکردن.
خوش حال بودم که دارم حواسشون رو پرت میکنم و امیدوار بودم توی این مدت نقش بازی کردنم برفی بتونه فرار کنه.

اما من از همه جا بی خبر و احمق " نمیدونستم که با این کارها و اشک ریختن هام برخلاف انتظارم بدتر از قبل دل برفی رو خون و ظاهرش رو وحشی و روانی و خوی حیوانیش رو بیدار میکنم.

و به بلاخره بدترین و ناراحت کننده ترین اتفاق دنیا که عامل اصلیش هم کسی جز خودم نبود "به سرم اومد.

برفی طاقتش طاق شد و برای نجات و رهایی من از دست میثم در کسری از ثانیه به طرفش حمله کرد و دستش رو با دندون های تیزش گاز گرفت...

و همون لحظه بود که صدای مهیب شلیک اسلحه در جای جای جنگل پیچید و پرنده های روی درخت ها رو به پرواز در آورد

میثم روی زمین افتاده بود و مدام ناله میکرد اما ذره ای برام اهمیت نداشت و ناله های از ته دلش هیچ جوهره دلم رو به رحم نمیآورد و نگاهم رو به سمت خودش جلب نمیکرد.

و تنها نگاه ناباور من همراه با جسم و جگر خون شدم به تن بی جون برفی و قفسه ی سینه ی سفیدش که حالا کاملاً قرمز شده بود و جویباری از خون که دورش رو احاطه کرده بود " خیره شده بود.

چشم هام دیگه قدرت پلک زدن رو هم نداشتن.

نه این حقیقت نداشت.. غیر ممکن بود.

با دو خودم رو بهش رسوندم و زانو زده سرش رو توی دست هام گرفتم.

چشمای قشنگش باز بودن و با غم و اشک صورتم رو نظاره میکردن.

تازه به خودم اومدم و همراه با خون گریه "از ته دل فریاد زدم: نه تو نباید من رو تنها بذاری... تورو خدا... تو رو خدا تنهام نذار... من میدونم دوباره خوب میشی.. آره مثل دفعه ی قبل زخم خوب میشه...

اشک هام سیل مانند روی صورتم جاری میشدن.

با دیدن قطره اشکی که همون لحظه از چشم راستش سرازیر شد " دلم تیکه تیکه شد و آتش گرفت.

داد میزدم و از مردهای ده کمک میخواستم "داد میزدم و به برفی التماس میکردم که تنهام نذاره " داد میزدم

...

ولی هیچکس "حتی یک نفر هم به فریادهایی که از ته حنجره ام بیرون میومدن " گوش نداد.

همه دور میثم جمع شده بودن و به زخم دستش رسیدگی میکردن و انگار نه انگار که اینجا هم کسی زخمی شده بود "انگار نه انگار که تو این نقطه یک نفر داشت جون میداد و دار فانی رو وداع میکرد. برعکس به نظر میرسید که تازه خیال هاشون راحت شده بود.

حتی برفی هم دیگه به التماس هام گوش نداد و بعد گذشت چند ثانیه اون نگاه غمگینش رو هم ازم گرفت و آروم چشم هاش رو روی هم گذاشت.

با دیدن چشم های بستش "جیغ کشیدم: نه چشمت رو باز کن برفی... خواهش میکنم من رو تنها نذار.

دیگه دست خودم نبود"هیچ کنترلی روی حرکاتم نداشتم.دیگه برام مهم نبود که چه کسانی اطرافمن"یک دفع بی اون که روی رفتارم کنترلی داشته باشم صورتش رو بالاتر کشیدم و تمام نقاطش رو ب*و*س*ه بارون کردم. و بعد ثانیه ای سرم رو بلند کردم و همانند دیوانه ها "ناپاور و با قهقهه گفتم:داری باهام شوخی میکنی نه؟خودت میدونی که من دل نازکم و طاقت این جور بازی ها رو ندارم...پس تمومش کن باشه؟

این حرف ها رو شنید ولی نه تکون خورد و نه چشم هاش رو باز کرد.

دیگه حتی قفسه ی سینه اش هم تکون نمیخورد و نه نبضی داشت و نفسی میکشید.

به مرز جنون رسیدم و بلندتر از قبل داد زدم:دوستت دارم...من دوستت دارم هوروش..

و برای اولین بار اسم واقعی و قشنگش روی زبانم جاری کردم اما بازهم چشم هاش رو باز نکرد.

تازه فهمیده بودم که چقدر بهش دلبسته شدم.چقدر دوستش دارم و بهش علاقه مندم و حتی یک روز نبودنش رو هم نمیتونم تحمل کنم.

دوباره و بلندتر داد زدم:خدایا هوروشم رو از تو میخوام...خودت بهم برش گردون.

وبعد سرم رو روی سرش گذاشتم و زمزمه وار تکرار کردم:هوروش..هوروشم..هوروشم رو بهم برگردون..

دیگه صداهای اطرافم به کل قطع شده بود"به نظر میرسید که همه ی اون مرد ها به همراه میثم زخمی به ده برگشته بودن.

همون لحظه صدای پا و دویدن کسی از پشت سر به گوشم رسید و یک دفع دستم از پشت کشیده شد و مردی با صدای بلند و کلفتی از بالای سرم گفت:بیا بریم دختره ی دیوونه.. اون دیگه مرده...هوروش کیه دیگه؟اسم گرگت رو گذاشتی هوروش!؟

و بعد وقتی دید اصلا به حرف هاش گوش نمیدم "بلند تر و عصبی تر از قبل ادامه داد:بلند شو گفتم... با این کولی بازیهاات پاک آبروی خانواده ی مارو بردی..بیچاره برادرم که به همه اعلام کرده که تو قراره عروسش بشی...خوبه اینجا نبود تا عروس دیوونش رو ببینه وگرنه تا الان سخته کرده بود...بلند شو ببینم...

هر چقدر جیغ زدم و هر چقدر تقلا کردم و فریاد کشان گفتم:نمیخوام..تو رو خدا بذار بمونم...منم میخوام باهاش بمیرم...

ولی اون مرد درشت هیکل و فوق سنگدل اصلا به ضجه هام گوش نداد و به زور بلندم کرد و من رو کشان کشان و با بی رحمی تمام از هوروشم دور کرد.

هر کاری که میکردم باز هم نمیتونستم از دستش خلاص بشم.

عصبی دستام رو گرفته بود و همون طور که پاهام روی زمین و شاخ و برگ ها کشیده میشد، من رو با خودش میبرد.

بی جون شده بودم و مدام درد در بند بند وجودم میپیچید اما باز هم قصد بلند شدن نداشتم.

این درد کوچک در برابر درد طاقت فرسا و زجرآور قلب خون شدم هیچ بود.

دیگه چشم هام داشتن سیاهی میرفتن که یه دفع دست بزرگ، کشیده و سفیدی روی مچ دست مرد قرار گرفت.

اون دست فوق آشنا، دقیقا مچ همون دستی رو گرفته بود که من تا چند لحظه ی پیش توسطش بر روی زمین کشیده میشدم.

دست سفید در کسری از ثانیه مچ مرد وحشت زده رو پیچوند و بعد بدنش رو هل داد و با شدت روی زمین انداخت.

خم شد و در یک حرکت با دست دیگرش دور کمرم رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد و بدن بی جونم رو توی آغوشش گرفت و سرم رو به سینه ی پهنش چسبوند.

آغوشش مثل همیشه گرم و لذت بخش بود، قلبش به شدت به دیواره ی سینهش میکوبید.

سرم رو بلند و از سینهش جدا کردم و مات و مبهوت به قیافه ی زیبا و خشمگینش نگاه کردم.

مرد درشت هیکل که حالا روی زمین افتاده بود با دیدن زور زیاد و ظاهر زیبا و فرشته مانند هوروش "با چشمان درشت شده و لکنت گفت: تو... تو دیگه کی هستی؟! ج..جنی چیزی هستی؟!"

هوروش با حرف هاش "پوز خندی زد و عصبی جواب داد: شاید... من همون گرگیم که با بهش تیر زدی!"

مرد کمی خودش رو عقب کشید و اول برای پیدا کردن همراهانش که جلوتر رفته بودن به اطرافش و بعد با ترس به چشم های خوش رنگش که با چشمان گرگ سفید مو نمیزد نگاه کرد و گفت: چرند نگو... داری دروغ میگی... این امکان نره!

هوروش دندون هاش رو روی هم سایید و گفت: آره این امکان نداره... من همون جنم.. جن جنگل.. الانم تو تو قلمروی منی..

و بعد این حرف قدم بلندی به سمت مرد ترسیده برداشت و با صورت خشمگین و لحن ترسناکش ادامه داد:
میدونی چیه؟ شاید من بتونم به خاطر تیری که بهم زدی ببخشم ولی هیچ وقت.. هیچ وقت نمیتونم کسی رو که
با ترانه ی من بد رفتاری کرده رو ببخشم.

و بعد این حرف پاش رو روی مچ پای مرد گذاشت و با تمام قدرتش فشار داد.

داد مرد به هوا رفت... جوری به مچ پای مرد فشار میاورد که انگار میخواست استخون هاش رو بشکنه و خورد
کنه.

دستم رو روی دست مشت شدش گذاشتم و فشار آرومی بهش وارد کردم.

توی چشمام نگاه کرد و سریع متوجه ی منظورم شد و پاش رو از روی پای مرد برداشت.

و با برداشتن پاش مرد فوراً و بدون اینکه به پشت سرش نگاه کنه مثل دیوونه ها پا به فرار گذاشت.

سرش رو بعد ثانیه ای پایین آورد و گفت: خوبی ترانه؟

با لکنت گفتم: تو... تو... ز... ز... زنده ای؟

و بعد این حرف دوباره اشک هام که از شدت شوک بند اومده بودن روی صورتم سرازیر شدن.

سفت بغلش کردم و گفتم: دارم خواب میبینم نه؟ تو واقعا زنده ای؟ تو واقعا زنده ای؟

دست هاش رو دورم محکم کردو روی سرم ب*ب*ب*س*ه ای زد و بعد در جوابم گفت: خودمم نفهمیدم که یه دفع
چی شد... داشتم به سمت نور میرفتم که صدات رو شنیدم... اولش فکر کردم اشتباه شنیدم ولی وقتی چند بار داد
زدی دوستت دارم کاملاً مطمئن شدم که صدای خودته..

وسط راه ایستاده بودم که یک دفع بلند و برای اولین بار اسمم رو با صدای شیرین و دلنشینت صدا زدی...

قلبم با صدای بلند شروع کرد به زدن.. واقعا نمیتونم حال اون موقعه ام رو برات توصیف کنم ترانه... و وقتی به
خودم اومدم و چشم هام رو باز کردم دیدم که به شکل انسانی برگشتم و دیگه زخم و جای تیری روی بدنم
نیست!

سرم رو خجالت زده دوباره به سینه اش چسبوندم و با گریه زمزمه کردم: خدایا شکرت... اصلاً باورم نمیشه... چطور
این اتفاق افتاد؟ بزرگیت رو شکر خدا جون.

همون لحظه و با تموم شدن حرفم صدای کوبیده شدن چندین پا بر روی زمین و بعد صدای همون مرد وحشت زده
ی چند لحظه ی پیش از فاصله ی نه چندان دوری به گوش هامون رسید:

-بیاید.. بیاید..

-همین جاست..زودتر بیاید..

-ترانه دختر سعیده خانم رو هم دزدیده و پیش خودش نگه داشته...

-زود باشید تا نرفته..

هوروش همزمان با شنیدن صداها و دیدن صورت و جسم بی جونم،سریع و با یک حرکت کمر و پاهام رو گرفت و بدنم رو روی دست هاش بلند کرد و بعد با سرعتی غیر باور و زیاد،همانند یک گرگ به داخل جنگل دوید و بعد دور شدن و نا واضح شدن صداها،پشت درخت تنومند و بزرگی مخفی شد.

حذقه ی چشم هام با دیدن حرکت ناگهانی و سرعت زیادش تا آخرین حد گشاد شده بودن.

بعد ثانیه ای بدنم رو روی زمین گذاشت و کمی ازم فاصله گرفت و بعد آرام

شونه هام رو توی دست هاش گرفت و با عشق توی چشم هام نگاه کرد و آرام و زمزمه وار جوری که فقط گوش های من حرف هاش رو بشنون،گفت:فکر میکنم نه مطمئنم که عشق تو بود که دوباره من رو به زندگی برگردوند و طلسمم رو شکست...دیگه از این به بعد همه چی درست میشه...حاضرم برای به دست آوردنت هر کاری بکنم و حتی زمین و زمان رو به هم بدوزم.

و بعد دستش رو بالا آورد و آثار اشک های خشک شده ی روی صورتم رو پاک کرد و ادامه داد:قول میدم که مادرت رو هر جور شده راضی کنم...قول میدم که در برابر هر چیز و هرکس ازت محافظت کنم..قول میدم که خوش بختت کنم...

با نگاهی ملتمس ادامه داد:تو چی ترانه؟قبول میکنی؟قبول میکنی با وجود این همه سختی " با من پر مشکل ازدواج کنی!؟

شوک زده و با چشمانی گردو شده به صورتش نگاه میکردم.

لبخندی به قیافه ی متعجبم زد و بعد بدون اینکه منتظر جواب من بمونه،سرش رو پایین آورد و پیشونیم رو بوسید و دوباره وجودم رو به آتش کشید.

هوروش:دوستت دارم ترانه ی من.

با قلبی نرم شده،توی آغوشش فرو رفتم و با خجالت آرام و گرم گفتم:منم دوستت دارم.

دیگه هیچ شکی نداشتم،هر طور شده میخواستم تا آخر عمرم کنارش بمونم.

می گویند:

عشق خدا

به همه یکسان است

ولی من می گویم:

مرا بیشتر از همه

دوست دارد

وگرنه

به همه

یکی مثل تو می داد .

پایان

منبع تایپ :

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید